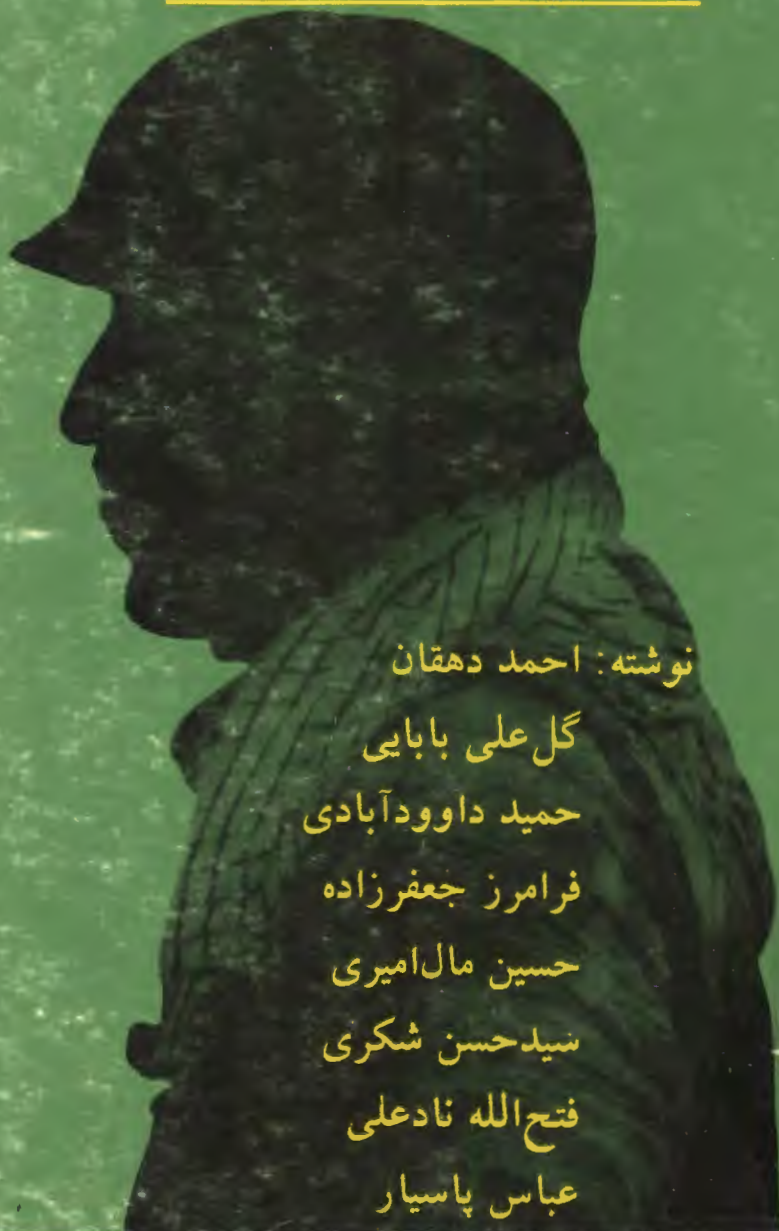


فرمانده من

دفتر دوم



نوشته: احمد دهقان

گل علی بابایی

حمید داوودآبادی

فرامرز جعفرزاده

حسین مال امیری

نید حسن شکری

فتح الله نادعلی

عباس پاسیار

دفتر ادبیات و هنر مقاومت

خاطرات / ۴۸

MY COMMANDER

Written By:

Ahmad Dehgan / Golali Babaie

Hamid Davoudabadi / Faramarz Jaafarzadeh

Hossein Malamiri / Seyyedhassan Shokri

Fatollah Nadali / Abbas Pasyar



خوره هنری سازمان تبلیغات اسلامی - ایران - تهران - تقاطع خیابان حافظ و سمیه

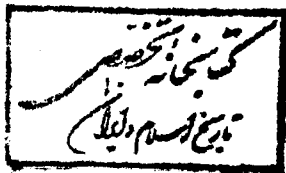
صندوق پستی ۱۶۷۷/۱۵۸۱۵ تلفن: ۸۸۹۲۰۰۱ مرکز یخش: باررگانی مؤسسه انتشارات سوره

تلفن: ۸۸۱۱۴۶۶ - تلفکس: ۸۸۰۶۹۸۸

بسم الله الرحمن الرحيم

فرمانده من

دفتر دوم



فرمانده من

دفتر دوم

نوشته: احمد دهقان

گل علی بابایی

حمید داوودآبادی

فرامرز جعفرزاده

حسین مال‌امیری

سید حسن شکری

فتح‌الله نادعلی

عباس پاسیار



خزانه‌نویسی



■ دفتر ادبیات و هنر مقاومت

■ فرمانده (دفتر دوم)

■ نوشته: احمد دهقان، گل علی بابایی، حمید داوودآبادی، فرامرز جعفرزاده،

حسین مال امیری، سید حسن شکری، فتح الله نادعلی، عباس پاسیار

□ چاپ اول: ۱۳۷۲ - چاپ دوم: ۱۳۷۳ - چاپ سوم: ۱۳۷۶

□ تیراژ ۳۳۰۰ نسخه

□ حروفچینی، لیتوگرافی و چاپ و صحافی: مؤسسه انتشارات سوره

□ نقل و چاپ نوشته‌ها منوط به اجازه رسمی از ناشر است.

فهرست

- اشاره ۹
- فرمانده آن روز / احمد دهقان ۱۱
- عبدالله / گل علی بابایی ۱۹
- باتیر و کمان / حمید داوود آبادی ۲۷
- آن تلاش بی دریغ / فرامرز جعفرزاده ۴۹
- گردان انبیاء / حسین مال امیری ۶۱
- آقا سید / سید حسن شکری ۶۷
- منم مهدی خندان / فتح الله نادعلی ۷۷
- مردی به صلابت کوههای کردستان / عباس پاسیار ۸۳

اشاره:

گفته بودیم برایمان بنویسند.
بنویسند از مردانی که نام آنها در کوهها، دشتها، دریاها و
پهنه آسمان آبی این سرزمین پراکنده است.
بنویسند از مردانی که ارتفاع ایمانشان به دست متبرك امام
رضوان الله علیه - رسم شده است.
بنویسند از مردانی که پاره‌های آهن بودند،
و بنویسند از مردانی که وقتی به خاک افتادند، بیش از هزار مرد
بودند.

شما نوشتید و ما خواندیم و آنچه که در این کتاب -فرمانده
من، دفتر دوم- آمده، برگزیده آن خواننده‌ها است.
این دو دفتر کوچک، نام مردان بزرگی را دربردارد که قامت
ایستاده انقلاب بزرگ و طنمان مدیون پیکر به خاک افتاده‌شان است.
ما برای تدوین دفترهای بعدی این کتاب نیازمند دستان
ماشه‌چکانی هستیم که دستان گرم فرماندهی را فشرده‌اند.

دفتر ادبیات و هنر مقاومت

پاییز ۱۳۷۱

فرمانده آن روز

احمد دمقان

شلوغی توی اردوگاه می پیچید. هرکس به سویی می دود و بلندگوها آوای رفتن سر می دهند. توی چادر، همه دور هم می نشینیم. سعید هم در صدر مجلس است. حسین می گوید:

- آقا دیگه نمی شه، هرکدوم از ما تا حالا دو-سه بار مجروح شدیم به غیر از سعید. امروز سعید باید همه مون رو تبرک کنه. وردی که برای خودش می خونه، باید برای ما هم بخونه.

همگی خنده هاماں را فرو می خوریم. بعضی ها دندان به لب می فشارند و رنگشان سرخ می شود. سعید با قیافه ای جدی دستهایش را در بغل می گیرد و کاسه ای پر از آب می طلبد. بعد، آن را با دو دست می گیرد و سر بر آن فرو می برد و کلماتی مبهم را زمزمه می کند. سپس کاسه در میان بچه ها دور می چرخد و هر کدام جرعه ای از آن می نوشیم.

حسین از پشت سر، پتویی روی سعید می اندازد. بلافاصله همه بر سرش می ریزیم و مشت و لگدها را نثار پتو می کنیم و هر کدام، خنده کنان به سویی می گریزیم. سعید می آید کنار ورودی چادر و

فریاد می زند:

-وای به حال تک تک تون!!

□

از راهپیمایی شبانه که بازمی گردیم، خسته و کوفته نماز صبح را می خوانیم. پس از آن، پتو را در گوشه ای پهن می کنم و هنوز سرم را روی زمین نگذاشته ام که به خواب می روم. در خواب می بینم که دارم غرق می شوم، فریاد می کشم، توی آب دست و پا می زنم، و کمک می خواهم...

یکهو از خواب می پرم. پیراهنم خیس خیس است. سعید با یک سطل آب بالای سرم ایستاده، و بلند می خندد.

□

سعید دستم را می گیرد و به دنبال خود می کشد. با خنده می گویم:

-باز می خواهی چه بلایی سرم بیاوری؟

لبخند می زند. از زیر نخلها می گذریم. خورشید در آن دورها به خون نشسته است. می رویم. آن قدر که در میان نخلهای سر بریده، هیچ سوله ای به چشم نمی خورد. سعید دستم را می کشد و روی زمین، در کنار هم می نشینیم. سکوت برقرار می شود. می گویم:

-خوب، بگو؟

سرش را پایین می اندازد. آرام می خندد، اما نه مثل همیشه. بعد دستم را در دستهایش می گیرد و می گوید:

-داداش!

می خندم. با هم می خندیم.

□

ضجه های مجروحان دلم را به درد می آورد و لحظه ای، کربلا از نظرم می گذرد. هرکس در گوشه ای افتاده. ای کاش راهی برای عقب رفتن بود. تپه از صبح قتلگاه شده، دشمن هر چه آتش دارد، بر روی تپه می ریزد. عده ای زمزمه می کنند: «گذرگاه اُحدا! اگر از ما بگذرند، کل منطقه عملیاتی بیت المقدس چهار را محاصره می کنند. و وای بر ما اگر چنین شود!

خورشید، آرام آرام به میانه آسمان می خزد. از صبح سعید را ندیده ام. همه می گویند:

-سعید آن بالا است. فرمانده بچه های روی تپه است.

توی سنگر نشسته ام که می آید:

-همه شون فرار کردن، تا شب پدرشون رو در می آریم.

صدایش را بلند می کند تا همه بشنوند. شاید بتواند در این ناامیدی، امیدی به دلها راه دهد. به طرفش می روم و یکدیگر را در آغوش می کشیم. دستش را می گیرم و به کنار سنگر می کشانمش. می دانم که از صبح هیچ نخورده. کمپوتی برایش باز می کنم و روی گونیهای سنگر می نشینیم. بیسیم چی از دور فریاد می زند:

-برادر سعید! برادر سعید!... عراقیها دارن میان جلو!

سعید قوطی کمپوت را می گذارد روی زمین، اسلحه اش را برمی دارد و بی خدا حافظی می رود. چند لحظه بعد، اسلحه ام را

برمی دارم و به دنبالش روان می شوم. سوت خمپاره ای مجبورمان می کند که بر زمین درازکش کنیم. بلند که می شویم، سعید برمی گردد، قدمی نزدیک می شود، نگاهش را به چشمانم می دوزد و با صدای بلندی می پرسد:

- کجا؟

می مانم که چه بگویم، خیال می کنم باز می خواهد سر به سرم بگذارد.

- هیچی، دارم میام بالا!

با دست، محکم می زند توی سینه ام و شانه هایم را با خشم می گیرد:

- نمی خواد... برو پایین.

صدایم را بلند می کنم:

- چی چی رو نمی خواد. تو صبح تا حالا بالا بودی. خب منم می خوام پیام پشت!

توی صورتم خیره می ماند. طوری که ناچار، سرم را پایین می اندازم. جلو می آید و آرام سرش را به صورتم نزدیک می کند. آن قدر که خیال می کنم می خواهد سر بر شانه ام بگذارد. با التماس می گوید:

- عراقیا دارن میان جلو، از بچه ها دیگه کسی نمونده. همه ریختن رو زمین. خودت که داری می بینی. تا عصر خدا می دونه چی می خواد بشه. بگذار... بگذار حداقل یکی یکی شهید بشیم... بگذار بچه ها بی کس نمونن...

صدایش همچون پتکی بر تمام وجودم کوبیده می شود. سعید را همیشه شوخ دیده بودم، با هم می خندیدیم، به دنبال هم می دویدیم، توی علفهای اردوگاه همدیگر را می گرفتیم و روی زمین غلت می زدیم. اما حالا سعید، یکپارچه آهن و سنگ شده برای من. می گویم:

- سعید می آم بالا و زود برمی گردم.

و با نگاهم التماس می کنم. سعید بی هیچ صحبتی رو به بالا حرکت می کند.

روی تپه، یکسره آتش است. تیربارها می غرند. آرپی جی ها زوزه می کشند. یکی شهید می شود. دیگری مجروح می شود. همه جا دود است و آتش و خون و باروت. سعید به هر سو می دود، فریاد می کشد و فرمان می دهد.

بچه ها آن قدر شلیک می کنند، تا اینکه عراقیها می روند و بعد، سکوتی یکپارچه و سنگین حاکم می شود. حال، نوبت رسیدگی به مجروحان است و انتقال شهدا به عقب. سعید راهی ام می کند به پایین. می روم و در سنگر، به انتظار می مانم. یکی از دور می آید و هراسان و فریاد زنان مرا می خواند. برمی خیزم. صدایش که می کنم، با عجله به طرفم می آید. با دیدن چهره پریشان، پاهایم سست می شود. بریده بریده می گوید:

□

- برادر سعید. . . برادر سعید.

صدایم می لرزد: «برادر سعید چی؟»

- برادر سعید... برادر سعید رو زدند!

□

سراسیمه می روم. جنازه ها در هر سو پراکنده اند و مجروحان می نالند. از کنار همه شان می گذرم. نور غمناک مهتاب بر دلم سنگینی می کند. سنگرها را یکی-یکی رد می کنم تا به او می رسم. سعید، سرش را بر گونی سنگر تکیه داده، و آسوده و آرام نگاه می کند. دستهایش را می گیرم. یکی از دور می آید و در کنارم می نشیند. صوت آسمانی قرآن در عمق جانم نفوذ می کند. نگاهم را به سعید می دوزم و سراپا اشک می شوم.

□

من این چنین فرماندهی داشتم.^۱

۱- نام او سعیدی بود. از عملیات بدر همدیگر را شناختیم. و من شیفته او بودم تا اینکه تقدیر، مرا تماشاچی پروازش کرد.

عبدالله

گل علی بابایی

از چادر فرماندهی که آمدم بیرون، هنوز در فکر حرفهایش بودم. گفته‌هایش چه دلنشین و گیرا بود. کتاب تحریرالوسیله امام (س) را می‌خواند. آرام و به عربی، و باب جهاد را ترجمه و تفسیر می‌کرد. تمام توجه‌ام به او بود. چنان با هیجان و اطمینان صحبت می‌کرد که همه در دل آرزوی رفتن می‌کردند. بی‌اختیار، پرنده ذهنم به پرواز درآمد و رفت به آن شب. شب نوزدهم بهمن سال ۶۱.

گروهان نود نفری مان پشت آخرین خاکریز فکر بیتوته کرده بود. آن شب، فکر در خون غلت می‌زد. در آن تاریکی نمازمان را خوانده و آماده حرکت بودیم. «عبدالله» گروهان را در نقطه‌ای جمع کرد. ما بودیم و عبدالله و یک گروهان نود نفره. دستور حرکت داد. به جایی که چشم هیچ نامحرمی نظاره‌مان نکند. صدای تیرها لحظه‌ای قطع نمی‌شد. عبدالله در برابر گروهان ایستاد و آرام شروع به صحبت کرد:

- برادرها، جایی که امشب قراره کار کنیم، دو شب قبل هم

روی آن کار شده. گردانهایی که خیلی قوی تر از ما بوده اند، رفتند و ناموفق برگشتند. گردان ما هم چندان شانس ندارد، ما فقط برحسب تکلیف می رویم. توی دشت که قدم بگذاریم، دوشکاهای عراقی هستند و ما نمی دانیم چند نفر برمی گردند. اما این را بگویم که شاید هیچ کس نتواند برگردد. هوا تاریک است، هر کس نمی خواهد بیاید، همین جا بماند، اینجا امن است.

عجب شبی بود! عبدالله جلوی ستون به راه افتاد، شصت نفر هم به دنبالش... آه از آن شب.

به خودم که آمدم، سرمای بیرون مجبورم کرده بود تا دستها را در بغل فرو برم. یکراست به چادر خودمان رفتم.

صبح فردا، بچه ها در میدان صبحگاه منتظر عبدالله بودند و همگی به چادر فرماندهی نگاه می کردند. هیچ کس نمی خواست حتی یک لحظه دیدن عبدالله را از دست بدهد. تا اینکه بالاخره آمد و فریاد بچه ها در محوطه طنین افکند:

«صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ، فرمانده مان خوش آمد.» پس از تلاوت قرآن، عبدالله شروع به صحبت کرد. آیه ای از قرآن را خواند، از جهاد گفت، از صبر، از شهادت، و از عملیات:

- برادرها، روزهایی که همه انتظارش را می کشیدیم، رسیده. باید مزد زحماتمان را بگیریم. باید کاری کنیم که خستگی راهپیمایها و رزم شبانه ها از تنمان بیرون رود...

صحبتهای عبدالله به پایان رسید و بچه ها زمزمه کردند: «هر چه خدا خواست، همان می شود.»

□

آن شب، نمازمان را پشت خاکریز عاشورا خواندیم و راه افتادیم. عبدالله، با همان وقار همیشگی، در کنار ستون حرکت می کرد و به دنبالش، «بیسیم چی» ها و «پیک» ها. شلوار کردی و پیراهن قرم سپاه بر تن داشت و مانند پروانه دور ستون می گشت:

- برادرها، ذکر خدا یادتون نره... «وَجَعَلْنَا» را زمزمه کنید... فاصله را حفظ کنید...

هشت ساعت، در میان کوهها و دره ها راه رفته بودیم. تنها همنوایمان رودخانه «قزلچه» بود. رود برایمان آهنگ رزم می سرود.

دیگر به انتهای راه رسیده بودیم. عبدالله، هر چند متر یک بار، ستون را می نشانده و خودش جلو می رفت. وقتی برمی گشت، لبخند شادی به لبانش می درخشید؛ ستون را بلند می کرد و به دنبال خود می برد. کم کم به چند متری عراقیها رسیدیم. گاهی تکه های ابر از مقابل ماه کنار می رفتند و کانی مانگا، مغرورانه هیئتش را به رخمان می کشید. لحظه های سختی بود.

به یکباره عراقیها شروع کردند و زیر آتشان گرفتند. عبدالله، فرمان حرکت دسته ویژه را داد تا تیربارها را از کار بیندازند. ما هم به دنبالشان راه افتادیم. می جنگیدیم و می رفتیم و قدمهامان بوی خون و باروت می داد.

گامهای آخر بود و تنها یک دوشکا بر سرمان آتش می ریخت. همه بر زمین چسبیده بودند و نگاهها به آن سو بود. چه می شد کرد؟

چه می توانستیم بکنیم؟ ...

در میان برق گلوله ها، یکی آرام-آرام به طرف سنگر دوشکا می رفت. همه حیران بودند و نگاهها خیره مانده بود که چه کسی دارد می رود؟ ... خدایا نگهدارش باش! آن قدر جلو رفت که تنها قدمی با سنگر فاصله داشت. نفسهامان در سینه جا مانده بود. محو تماشایش بودیم. او نارنجکهایش را روانه سنگر کرد. دود و آتش سنگر دوشکا را فرا گرفت که ناگاه عراقیها نارنجک انداختند و او قدش خمید. یکی از کنارم فریاد زد:

- ای وای ... خدایا ... برادر عبدالله!

و در میان صخره ها دوید. مبهوت مانده بودم. یک نگاهم به او بود و یک نگاهم به سنگر عراقی. شبی شوم بر بالای سنگر آمد و اسلحه اش را به طرف عبدالله گرفت. فریاد در دل دشت پیچید: «عبدالله ... عبدالله ...» و آنکه از کنارمان دویده بود، خود را روی عبدالله انداخت و گلوله ها بر بدنش باریدن گرفت.

وقتی بالای سرش رسیدیم، تنش سوراخ سوراخ شده بود و دیگر جانی در بدن نداشت. عبدالله را که هنوز نیمه جانی داشت، به شکاری در کنار یک تخته سنگ کشاندیم، تا به بدن زخم دیده اش زخم دیگری نرسد. در کنارش نشستیم. آرام گفت:

- به بچه ها سلام برسون، بگو کارشون خیلی عالی بود.

بغض گلویم را می فشرد. گفتم:

- چرا خودت به طرف سنگر رفتی؟ چرا یکی از نیروهارو

نفرستادی؟

نگاهش را به تخته سنگ دوخت :

- یک فرمانده باید موقعیت شناس باشد، وقتی دید عملیات به مرحله ای رسیده که نیروها دچار تزلزل شده اند، باید خودش دست به کار بشه. اگه این کار رو نمی کردم، شاید همه قتل عام می شدند.

نگاهم را به بدن زخم خورده اش دوختم. لکه های سرخ، مردانگی اش را به رخم می کشید. صورتم را برگرداندم تا نگاهش به اشکهایم نیفتد.

اما اگر شهید «خانزاده»، که خود را سپر بلای فرماندهش کرده بود، می خواست از عبدالله^۱ بنویسد، به راستی چه می نوشت؟

۱- عبدالله : برادر «عمران پستی» فرمانده گردان حبیب از لشکر ۲۷ حضرت رسول (ص) بود که در عملیات خیبر مجنون وار به دنبال لیلی اش شتافت و دیگر بازنگشت.

باتیر و کمان

حمید داوود آبادی

در یکی از روزهای اواسط فروردین ماه ۶۶ که وزش نسیمی ملایم و بهاری، گلبرگهای سرخ و شفاف شقایقها را نوازش می داد و گروهی دست در دست کوچک و لطیف کودکانشان به این سو و آن سو در رفت و آمد بودند و قیافه های بشاش آنها، حکایت از گذر روزهای عید می کرد، همراه با «سیاوش حسین پور» و «حمید امامی» قدم بر پلکان قطاری فکسنی و دود گرفته گذاشتیم. از اینکه پس از آن همه اصرار و التماس بالاخره موفق شده بودیم از ستاد عقبه لشکر حضرت رسول (ص) - در پادگان ولی عصر (عج) - برگه اعزام انفرادی بگیریم، شور و هیجان خاصی سراسر وجودمان را فرا گرفته بود.^۱

دقایقی بعد، قطار سالخورده با بوقی که چون ناله ای از عمق

۱- با نزدیک شدن زمان عملیات، ستادهای عقبه لشکرها و تیپها که در شهرهای پشت جبهه مستقر بودند، از اعزام نیرو به صورت انفرادی خودداری می کردند.

سینه دود گرفته اش برمی خاست، بر خطوط موازی و ممتد آهنی مقابلش راه افتاد: دُدس کادن... دُدس کادن... دُدس کادن... پس از سروکله زدن‌ها و شوخیهای همیشگی، وقتی که خستگی کالبدمان را درهم فشرد، هرکس به گوشه‌ای خزید. شب را هرکدام در حال خویش بودیم.

روز بعد، در خروسخوان صبحگاهی دم کرده و غور، قطار در ایستگاه اندیمشک ایستاد. سرآسیمه، از خوابی که چشمان بسته مان را احاطه کرده بود، پریدیم و به سرعت پیاده شدیم. شهر هنوز در خواب بود و دستفروشها، تَک و تَوَک، به اطراف میدان راه آهن و میدان سپاه می رفتند تا بساط خویش را پهن کنند. مدتی بعد، سوار بر یک وانت تویوتا، از سه راهی دزفول به سمت کرخه راه افتادیم.

□

بعد از دژبانی، درست در سرایشی ای که بر اردوگاه مشرف بود، بوی خلوت و سکوت به مشامان خورد. از همان فاصله دور می شد خالی بودن چادرها را حس کرد. حتی از بچه‌هایی که مقابل کانتینر حمام، برای استحمام صف می بستند، خبری نبود. احساس دلتنگی به قلبم چنگ انداخت و وجودم را پر کرد. ساکهایمان را به دوش گرفته، در جاده‌ای که بوی خاک خیس خورده می داد، به طرف انتهای اردوگاه به راه افتادیم. گاهی وانتی که تا مقصدی نزدیک می رفت، سوارمان می کرد و گاه پیاده می رفتیم. چند کیلومتر انتهای جاده را نیز، که به بن بست اردوگاه و چادرهای گردان حمزه ختم می شد، با گامهای شتابزده زیر پا گذاشتیم. در

سمت راست جاده، چادرهای گردان شهادت، ماتم گرفته، در وزش باد پف کرده بودند و در سمت چپ، چادرهای گردان مالک اشتر، بر تپه ماهوری، دل به نسیم سپرده بودند. پاها که بر سنگفرش جاده ساییده می شد، و سوسه شبهای رزم در پیاده رویهای طولانی و صدای ناله سنگها در زیر پای ستون - تنها صدای موجود - را در خاطرم زنده می کرد.

بوی چمنزار آغشته به شبنم شامه را نوازش می داد. باد هو می کشید و گرد و غبار را بر چهره ماتم گرفته چادرها می نشاندد. جنبنده ای در اردوگاه به چشم نمی خورد. به طرف چادر همیشه چاق و چله تدارکات رفتیم. با دیدن چند جفت دمپایی در مقابل چادر، تا حدودی امیدوار شدیم و دیدن پیرمردهای ریش سفید گردان، که نه قدرت جنگیدن در خط مقدم را داشتند و نه دل ماندن در شهر را، تبسمی آمیخته با بغضی فروخورده را به لبهایمان نشاندد.

صدای اذان ظهر، تنها از رادیو باطری دار و کوچک تدارکات پخش می شد. دیگر طنین تکبیر اذان در بلندگوها نمی پیچید و دستخوش وزش باد نمی شد. دیگر جمعیتی مشتاق از تپه ها به سمت حسینه سرازیر نمی شد. دیگر «یا الله، یا الله» های میان نماز، امام جماعت را به مکث در رکوع وانمی داشت. اصلاً دیگر کسی امامت نماز را نداشت. تنها باد بود که با ناله ای غمناک از روزنه های دیوار حسینه وارد می شد و در حسینه چرخ می زد.

نماز ظهر و عصر را با دلتنگی خواندیم.

با اینکه هنوز هیچ خبری نشده بود، اما بغض فرو خورده ام آماده شکستن بود. همه آنهايي که از گردان جا مانده بودند، موقع ناهار در چادر سرحال و برپای تدارکات جمع شدند. پنج-شش نفری بیشتر نبودیم. آنهايي هم که به مرخصی رفته بودند، با گذشت یکی-دو روز دیگر تک و توك سر و کله شان پیدا می شد. چند نفری هم انگار سعادت یارشان بود و با استفاده از بند «پ» - و شاید هم مثل ما با عز و التماس - توانسته بودند برات اعزام انفرادی بگیرند و خود را به گردان حمزه معرفی کنند.

ساعت دو بود که رادیو خبر آغاز عملیات کربلای هشت در منطقه شلمچه را پخش کرد. همگی بغض کرده بودیم. بغضی که به خاطر جا ماندن از عملیات در گلوهایمان گره خورده بود.^۲ کرخه گویی صدایی نداشت و رام و آرامتر از همیشه جاری بود. دیگر حتی گذشت زمان را حس نمی کردیم. . . . هنگام غروب، بچه ها بر روی تپه ها مشغول نماز و راز و نیاز شدند و روز، کم کم جای خود را به تاریکی شب داد. حالا دیگر تعداد بچه ها بیشتر شده

۲- چندی پیش به همراه برادران «علی حسین پور» و «محمد شبان» به خانه شهیدان «سید محمد هاتف» و «احمد بوجاریان» که پیکر مطهرشان در شلمچه جا مانده بود، رفتیم. آن روز، محمد شبان خیلی مشتاق بود و مدام می گفت: «ان شاء الله در عملیات بعدی، تا به شلمچه برسیم، یکر است می روم سراغ پیکرهای به جا مانده هاتف و بوجاریان». اما در عملیات کربلای هشت و در همان شلمچه خون گرفته، قبل از دست یافتن به پیکر مطهر شهدا، خود او نیز به شهادت رسید.

بود و به همین خاطر، یکی دیگر از چادرهای متروک را برای استراحت افراد در نظر گرفتیم. آن شب، همه‌ای میان چادر افتاده بود و هرکس با سوز و گدازی وصف ناشدنی از عملیات سخن می‌گفت:

- ای خدا اگر برسم به کانال ماهی، وجب به وجب زمین رو با همین پنجه‌هام می‌کنم تا جنازهٔ بچه‌ها رو پیدا کنم.
- یعنی می‌شه ما هم به عملیات برسیم؟ ...

□

صبح روز بعد، خورشید با سرخی ملایمی در پگاه لغزید و بالا آمد. موقع صرف صبحانه، بچه‌های تدارکات،^۳ خبر غیرمنتظره و خوشحال‌کننده‌ای به ما دادند:

- حاج مجتهدی^۴ با عقبهٔ لشکر تماس گرفته و قرار شده اگه نیروهایی که جاموندن سی-چهل تابشن، یه اتوبوس همه شون رو بیره خط.

با شنیدن این حرف برقی در چشمان خسته‌ام دوید. صبحانه را نیم‌خورده ول کردم و از چادر زدم بیرون. نسیم ملایمی وزیدن گرفته بود. هوا را توی سینه‌ام پر کردم. احساس شادی و شعف در درونم می‌جوشید. دقایقی بعد، پس از مصافحه و روبوسی با پیرمردهای زنده دل تدارکات، پا در رکاب اتوبوس گذاشتیم.

۳- بچه‌ها که چه عرض کنم، پیرمردهای گردان.

۴- معاون گردان حمزه.

دیگر از چهرهای دماغ و گرفته دیروز خبری نبود. شوخی و خنده در اتوبوس موج می زد و هرکس چیزی می گفت:

- دمش گرم، همین امشب می زنیم به خط.

- ای والله به حاج مجتهدی، خُب مشدی زودتر می گفتی.

- داداش مثل اینکه خیلی فکر خودتی ها... اگه زودتر می بردنتون، پس تکلیف ما چی می شد؟

این را آنهایی می گفتند که همان روز صبح از تهران رسیده بودند.

اتوبوس در جاده آسفالت اهواز-خرمشهر پیش می رفت. گرمای ملایمی بر پوست صورتم می نشست. سعی می کردم به هر زوری که هست، چشمانم را برهم بگذارم و بخوابم تا مسافت زیاد مسیر را احساس نکنم. پیچ جاده شلمچه را که پشت سر گذاشتیم، همه خود را روی صندلی جابه جا کردند. روی خاکریز دژ شهید چمران، بسیجیها قدم به قدم نشسته بودند و دستهایشان را به علامت سلام در هوا تکان می دادند. سنگرها و سوله های نیمه تمام - یادگار عملیات کربلای پنج - خاطرات فراموش نشدنی آن روزهای تلخ و شیرین را در مخیله ام زنده می کرد.

مقابل یکی از سوله ها از ماشین پیاده شدیم و یکراست به تدارکات عقبه گردان حمزه رفتیم. زمین از غرش خمپاره و موج انفجار کاتیوشاها لرزشی خفیف داشت و فضا از بوی باروت آکنده بود. ساعتی از شب را روی دژ گذرانیدیم؛ در کنار بچه های گردان

شهادت که همان شب وارد عمل شدند.

آخرین دیدارم با حسین کریمی در غروبی غم گرفته شکل گرفت. غروب روز بعد، برادر مجتهدی آمد عقب. با دیدن صورت پوشیده از محاسن و عصای مچی آلومینیومی در دستش، احساس هیجان کردم. لنگ لنگان در حالی که تکیه اش به روی عصا بود، جلو آمد و ظرف چند دقیقه، ما را تحت عنوان دسته ای ویژه سازماندهی کرد. سلاح و تجهیزات مختصری هم از سنگر تدارکات تحویل گرفتیم. من مثل همیشه، به عنوان نیروی تیرانداز اعلام آمادگی کردم. با فرارسیدن شب، وانت توپوتاها یکی پس از دیگری می آمدند و نیروها را به جلو منتقل می کردند. ما هم سوار شدیم و راه افتادیم.

شب با هجوم منورها می جنگید. ماشین از بریدگی خاکریز به سمت چپ پیچید و وارد دشتی شد که بوی تند باروت در فضایش پیچیده بود. دشت، آستان حادثه بود. به ابتدای جاده ای که در دل آب پیش رفته بود، رسیدیم. سنگرها، تانکها و نفربرهای منهدم شده و اجساد لهیده در گوشه و کنار جاده دیده می شدند و بوی تعفن لجنهای سیاه، مشام را می آزرده. انعکاس سرخ منورها در سطح آب به زردی می زد. کمی جلوتر، سیمهای خاردار و میله های خورشیدی با نوکهای تیز، به طور پراکنده در آب به چشم می خورد. نسیم سردی از سمت آب وزیدن گرفت، بر چهره ام نشست و لرزه خفیفی براندامم دوید. مدتی بعد، در کنار مرکز اورژانس، که از قطعه های بتونی پیش ساخته تهیه شده بود، از

ماشین پیاده شدیم و به سمت چپ کنار جاده رفتیم. چسبندگی گل و لای، سرعت حرکت را تا حدودی کُند می‌کرد و در ظلمت شب، چشم چشم را نمی‌دید. ابرهای خاکستری به هم گره خورده بودند و ماه پیدا نبود. ناچار در جای پای یکدیگر قدم گذاشتیم و به طرف سوله‌های کوچک و سرپوشیده رفتیم.

در همین حین ناگهان یک نفر به نام صدایم زد. تعجب کردم. یعنی در این تاریکی چه کسی می‌توانست مرا بشناسد و سراغم را بگیرد؟! رویم را به سمت محل صدا برگرداندم، اما در تاریکی نتوانستم صاحب صدا را بشناسم. جلوتر که رفتم، چهره استخوانی «غلام رزاق»، با آن موهای تراشیده‌اش در مقابل چشمانم ظاهر شد. انگشتان نازک و لاغرش را میان دست گوشتالویم گرفتم و صورت برصورت خشکیده و گونه‌های فرورفته‌اش گذاشتم. دستش را روی شانه بغل دستی‌اش اهرم کرده بود و از ظاهر قضیه بر می‌آمد که تازه از بیمارستان آمده باشد.^۵

در فاصله‌ای نه چندان دور، منوره‌های سوزان و گلوله‌های سرخ رسام، سینه صاف و شفاف آسمان دشت را روشن می‌کردند و خط می‌انداختند. زمین اندکی می‌لرزید. کنار منبع آب گل مالی

۵- غلام رزاق مدتی در گردان حبیب ابن مظاهر مسئول گروهان بود، اما این بار به دلیل جراحات شدید و عدم کارایی ممکن به عنوان نیروی آزاد به خط مقدم شتافته بود.

شده ایستاده بودم و به صحنه سرخ رنگ مقابلم خیره بودم. هراز چند گاه، نقطه های نورانی کوچکی در هوا پدیدار می شد و توپهای فرانسوی، یکی پس از دیگری، عقبه خط و اطراف اورژانس را هدف قرار می دادند. آفتاب، سوزان و پراشیده بر دشت می تابید. دشتی که خاکریزهای ناموزون و پستی و بلندیهای حاصل از انفجار، چهره آن را برهم زده بود.

بالاخره سوار بر نفربری شدیم و به طرف خط حرکت کردیم. دیواره و سقف کوتاه و آهنی نفربر، تنفس را مشکل می کرد و هر چه بیشتر به صحنه درگیری نزدیک می شدیم، بیشتر احساس خفقان می کردم. نگاهم را به سقف دوخته بودم و با صدای هر سوت، مدام انتظار فرود خمپاره ای را بر سقف نفربر می کشیدم. کم کم غرش خمپاره ها شدت گرفت و نفربر با تکانی ناگهانی از حرکت باز ایستاد. راننده که رنگ به چهره نداشت و کم مانده بود چشمانش از حلقه بیرون بیاید، شروع به نالیدن کرد:

- من زن و بچه دارم، شمارو به خدا بقیه راه رو پیاده برین! من دیگه از اینجا جلوتر نمیام!

بالاخره با التماس راننده که دستپاچه شده بود و می خواست هر چه زودتر از معرکه بگریزد، از نفربر پیاده شدیم. دیگر به سوت خمپاره ها توجهی نداشتیم، چرا که اگر می خواستیم با سوت هر گلوله دراز بکشیم، باید مدتها در همان نقطه ماندگار می شدیم. زمین گلی، چسبنده و خون گرفته بود. نفربری در آتش می سوخت و دود آن هوا را خاکستری کرده بود. بوی آزار دهنده لاستیک و

گاه گوشت سوخته در فضا پخش بود. کمی جلوتر، یک وانت توپوتا در میانه جاده واژگون شده و راه ماشینهای دیگر را که با عجله و اضطراب در تردد بودند، سد کرده بود. روی خاکریزی که در کنار یک سنگر سرپوشیده قرار داشت، دراز کشیدیم تا کمی استراحت کنیم. آن طرف، «حاج امینی» فرمانده گردان حمزه، با چهرهٔ بشاش و خونسرد همیشگی اش، روی سینه‌کش خاکریز ایستاده بود و تحرکات نیروهای خودی را در خاکریز مقابل زیر نظر داشت. بین بچه‌های مخابرات که داخل سنگر نشسته بودند بحثی در گرفته بود و می‌گفتند در جیب یکی از اسرای عراقی، برگهٔ کُد و رمز مخابرات لشکر خودمان را پیدا کرده‌اند.

حاج امینی، بی‌تفاوت و بی‌اهمیت به آنچه در پیرامونش می‌گذشت، مراقب کار بود. صدای گروپ گروپ خمپاره‌شصت، مثل ریتمی موزون، در گوشمان نواخته می‌شد و ما سعی می‌کردیم برای جلوگیری از دادن تلفات، حتی‌الامکان فاصله‌مان از یکدیگر بیشتر باشد. این بار هم مثل دفعات قبل و عملیاتهای گذشته، لجبازی و شاید تنبلی‌ام باعث شده بود تا کلاه آهنی‌ام را در سولهٔ عقبه جا بگذارم. با وجود آنکه چندین بار، ضرورت وجود کلاه آهنی را در عملیات حس کرده بودم، اما باز هم تحمل چیزی شبیه دیگ مسی بر روی سر، که هنگام دویدن لقی‌لق بخورد و هنگام تنفس، بندش زیر گلو را کیپ کند، برایم تقریباً غیرممکن بود. گوشه و کنار سنگر و اطراف خاکریز را به دنبال یک کلاه گشتم، اما دست از پا درازتر و با قیافه‌ای مضطرب

برگشتم. حاج امینی با لبخندی شیرین گفت:

- چی شده؟ دنبال چی می گردی؟

وقتی فهمید کلاه آهنی می خواهم، خنده ای کرد و کلاه آهنی اش را از سر برداشت و با خونسردی به طرفم دراز کرد. هر چه امتناع کردم، قبول نکرد و با اصرار کلاه را در دستهایم گذاشت و بدون کمترین اضطرابی به طرف خاکریز رفت. چند لحظه بعد، حاج امینی از بریدگی سینه خاکریز گذشت و سعی کرد با داد و فریاد، چند نفر از نیروهای خاکریز مقابل را متوجه اشتباهشان کند. گویا آنها ناآگاهانه در مسیری انحرافی حرکت می کردند! اما در میان غرش خمپاره و کاتیوشا، صدا به گوشها نمی رسید و حتی سوت زدن هم فایده ای نکرد.

حاج امینی بلافاصله دست در جیب شلوارش برد و یک «قبضه» تیروکمان سنگی از جیب بیرون آورد، سنگی میان قلاب گذاشت و کش آن را تا آنجا که جا داشت، کشید. در آن لحظه، چهره خندان به کودکی می مانست که با شیطننت، تیروکمانش را به سمت گنجشکهای روی درخت نشانه رفته باشد. سنگ از قلاب رها شد و به یکی از بچه های خاکریز مقابل خورد و صدای خنده نیروها بلند شد. بچه ها ایستاده بودند و حاجی را که هنوز تیروکمان توی دستش بود، نگاه می کردند. هرکس چیزی می گفت:

- حاجی مواظب باش تیرش نموم نشه!

- حاجی بردش چقدره؟

- حاجی ساخت کجاست؟ ...

حاجی با لبخندی شیرین، تیر و کمان را در جیبش گذاشت، در حالی که با این کار توانسته بود بچه‌ها را از پیش رفتن در مسیر اشتباه بازدارد. بالاخره نوبت ما رسید و به دستور حاج امینی، دوان دوان و سراسیمه، به طرف خاکریز مقابل حرکت کردیم. در طول مسیر، با شنیدن صدای ته قبضه خمپاره، خود را به سینه کش خاکریز که در جهت موازی آن می‌دویدیم، می‌چسبانیدیم و پس از انفجار، دوباره بلند می‌شدیم. بالاخره با هر زحمتی که بود، جاده را طی کردیم و به خاکریز دو جداره رسیدیم. فاصله میان دو خاکریز، از جنازه‌هایی که وضع وخیمی داشتند پر بود و حالت افتادن آنها، حکایت از وقوع جنگ تن به تن در شبهای قبل داشت.

با عجله در حفره‌هایی که روبه‌روی مواضع دشمن قرار داشت مستقر شدیم. من و دو نفر دیگر از بچه‌ها در یک سنگر بودیم و «حسن‌پور» و «امامی» در سنگری دیگر. گهگاه که خمپاره‌ای میان دو خاکریز موازی فرود می‌آمد، اجسادى که در سینه کش و میانه خاکریز افتاده بودند، بیشتر متلاشی می‌شدند. در قسمتی از خاکریز - دژ پهنی که نیروهای دشمن در کانال حفر شده آن مستقر بودند - نقطه تقابلی وجود داشت. در این نقطه که از نظر دشمن یکی از دريچه‌های مهم برای ورود به خاکریز دو جداره بود، فاصله ما با نیروهای عراقی به حداقل می‌رسید. روبه‌روی خاکریز، دشت بی‌آب و علفی قرار داشت که دژ، آن را به صورت مثلی محصور

کرده بود. یکی از بچه‌های شیردل و با صفای لشکر عاشورا، در کمال خونسردی و بی توجه به وخامت اوضاع در آن نقطه، داخل سنگر کوچکی که تنها با چند کیسه گونی پوشیده محافظت می شد، نشسته بود و گهگاه پارچه سفیدی را بالای دست می گرفت و رو به عراقیها در هوا تکان می داد. دفعه اول که دستمال سفید را دیدم، یکه خوردم، اما وقتی سرو کله یکی دو عراقی داخل کانال در نزدیکی او پیدا شد، نارنجک بود که پشت نارنجک حواله داخل کانال می شد. با انفجار هر نارنجک، نعره وحشت آور عراقیها در دشت طنین انداز می شد. اما این کار برای او مثل استراحت بروی یک صندلی راحتی در کنار دریا بود. مدتی بعد، دهنه کانال از اجساد متلاشی شده دشمن انباشته شده بود.

تیغ تیز آفتاب تا عمق خاک نفوذ می کرد و گرما در تماس با کلاه آهنی چند برابر می شد. دیگر جرأت برداشتن کلاه آهنی را در خود نمی دیدم و دو دستی آن را به سرم چسبانده بودم. لبه پیم نارنجکها صاف شده بود و تنها آماده یک اشاره انگشت بودند تا زمین و زمان برسر دشمن خراب شود.

نزدیکش که نشستم، از خستگی چرت می زد و خواب بر پلکهایش نشسته بود. با این حال، قوطی گل آلود کمپوتی را به دست گرفته بود و از محتویات آن می خورد. چهره سبزه اش به بچه های جنوب شبیه بود، اما لهجه شیرینش می گفت که آذری است. لبه کلاه آهنی، با ابروان مشکی و پُرش فاصله ای نداشت. پشت لب بالایش، موهای نرم و سیاهی جلوه می کرد و محاسن کم

پشت و لطیفی بر صورتش سبز شده بود. وقتی مرا دید، چشمان درشتش، یک گام زودتر از لبان کبود شده اش خندید و با لهجه شیرینی گفت:

- من جام خیلی خوبه. فقط تا می تونین نارنجک بیارین.

وقتی به او پیشنهاد کردم که برای استراحت، مدتی جایش را عوض کند، خنده ای کرد و در آمد که:

- فعلاً سرم با عراقیها گرمه و با اونها بازی می کنم.

هر که قصد گذر از کنار سنگر او را داشت، هر چه نارنجک همراهش، در سنگر او خالی می کرد. گاهی که درگیری او با عراقیها شدت می گرفت و عراقیها به خود جرأت می دادند و جلو می آمدند، بلافاصله هدف گلوله های دشمن سوز بچه ها قرار می گرفتند. یکی از همشهریها و همسنگریهایش تعریف می کرد که یک بار عراقیها، نارنجکی به داخل سنگر او انداخته اند و او بلافاصله و با سرعت عمل، نارنجک را که شاید بیشتر از لحظه پاره ای تا انفجارش باقی نبود، به بیرون سنگر پرتاب کرده است.

هنگام ظهر، در حالی که گرما، تشنگی و خستگی به اوج خود رسیده بود، داخل سنگر چرت می زدم و چشمان خسته ام هنوز تشنه خواب دیشب بود، اما نمی توانستم از سنگر او چشم بردارم. آتش دشمن تا حدودی سبکتر شده بود و کم کم از شدت درگیری کاسته می شد. در حالت خواب و بیداری بودم که سه نفر از دهانه کانال بالا آمدند و وارد خاکریز شدند. ابتدا فکر کردم از نیروهای

خودی هستند، اما وقتی یکی از آنها با «آرپی جی هفت»، سنگر آن برادر آذربایجانی را نشانه گرفت، متوجه قضیه شدم. تا آمدم به خودم بجنبم، گلوله شلیک شد و در یک چشم به هم زدن، پیکر متلاشی شده او مثل تکه ای گوشت به بیرون سنگر پرت شد. پس از شلیک، عراقیها توانستند وارد خاکریز دو جداره شوند، اما بچه های دلاور لشکر عاشورا عرصه را بر آنها تنگ کردند و جدا از چند نفری که اجسادشان در خاکریز ماند، بقیه به داخل کانال گریختند.

برای مدتی، گیج و مبهوت حادثه بودم. در همین هنگام، عراقیها شدت آتش خود را بیشتر کردند. گرما بیداد می کرد و چهره های سیاه و چشمان به گود نشسته اجساد عراقی و سودانی در زیر تیغ آفتاب تجزیه می شد. بوی تعفن فضای منطقه را در برگرفته بود. بچه ها خسته بودند و باران خمپاره همچنان می بارید. در این گیرودار، شنیدم که کسی به نام صدایم زد. سرم را که چرخاندم، نگاهم به جمال با صفای غلام رزاق افتاد که دست برشانه یکی از دوستانش گذاشته بود و لی لی کنان راه می رفت. او بالبخندی شیرین جواب سلامم را داد و پس از احوالپرسی و کمی صحبت، به همراه دوستش راه افتادند. نگاهم به گامهای غلام و روی یک پا پریدن او بود که ناگهان سوت خمپاره ای افکارم را در هم ریخت. بلافاصله در سنگر نشستم و سرم را میان دستانم گرفتم و در یک چشم به هم زدن، خمپاره ۱۲۰، با صدای مهیبی بر خاکریز نشست. ترکشهای گداخته، زوزه کشان هوای بالای سر

را شکافتند و به اطراف خیز گرفتند و دودی غلیظ و سیاه، همراه با بوی نامطبوع باروت فضا را پر کرد. برای چند لحظه در سنگر میخکوب شدم. در درونم همه‌ای بود: صدای شلیک، غرش انفجار، هیاهوی دشت، بوی باروت، ...

چشمانم می سوخت. آرام آرام، خود را به بالای سنگر رساندم و نگاهی به میانه خاکریز انداختم. هیچ چیز جز دود و غبار نبود. در یک آن به یاد غلام رزاق و دوستانش افتادم و سخت مضطرب شدم. وقتی گرد و خاک فروکش کرد، پیکر متلاشی شده و سوراخ سوراخ غلام و همراهانش در سینه کش خاکریز نمایان شد. آنها بی هیچ حرکتی در کنار پیکرهای دیگر آرام گرفته بودند. در همان لحظه، ناگهان فریاد یکی از نیروها، من و «حسین پور» را به بیرون سنگر کشاند. جوانی که دستش تیر خورده بود، ملتمسانه فریاد می زد و کمک می خواست تا مجروحی دیگر را - که احتمالاً از دوستان یا بستگانش بود - به عقب ببریم و نگذاریم آنجا بماند. گوله ای به شکم مجروح اصابت کرده بود و از شدت درد به خود می پیچید. فوراً او را روی برانکارد گذاشتیم و به همراه «حمید امامی» راه عقبه را در پیش گرفتیم. در راه، «احمد عسگری» - از بچه های محله مان - را دیدیم که یک «پی ام پی» پر از مهمات و گلوله آرمی جی را می راند. او لحظه ای در زیر آتش خمپاره ها توقف کرد و پس از احوالپرسی، دوباره به طرف خاکریز مقدم راه افتاد؛ بی آنکه از احتمال هدف قرار گرفتن به وسیله آرمی جی زنهای دشمن دچار تردید شود. بی اختیار به یاد آن راننده پی ام پی افتادم که

هنوز به خط دوم نرسیده، ما را در میان دشت رها کرد تا هر چه سریعتر به عقب برگردد.

مجروح، هیکل دار و سنگین بود و حمید به دلیل جراحتی که از «والفجر هشت» در پایش به یادگار داشت، به تدریج توانایی اش را از دست می داد. اما بالاخره به هر زحمتی که بود، مجروح را به پشت خط رساندیم. از آنجا نیز، سری به سنگر فرماندهی زدیم. حاج امینی در کنار «حاج اکبر هاتفی» - فرمانده گردان شهادت - نشسته بود. حاج امینی با دیدن ما گفت:

- به پست امداد بروید و به هر وسیله که شده، خودتان را به منطقه شهید چمران برسانید. . .

این منطقه در خاکریزی عقب تر از ما قرار داشت. از سنگر که بیرون آمدیم، بچه های گردان «میشم» با چهره هایی خندان به طرف خط در حرکت بودند. گویا قرار بود جایگزین نیروهای گردان حمزه شوند! چند نفر از بچه های گردان حمزه را هم دیدیم و دستور حاج امینی را به آنها منتقل کردیم.

نزدیک غروب، یکی از آمبولانسهای پست امداد، قصد حرکت به سمت عقب را داشت و چون مجروحی همراهش نبود، ما هم سوار شدیم. در آن لحظات شدیداً دچار عطش شده بودیم و کسی حتی یک قمقمه آب همراه نداشت. احساس کردم چیزی زیر پتو است. پتو را کنار زدم و چشمم به چند نوشابه افتاد. هر چند که گرم و شاید هم تا حدودی داغ بود، اما برای رفع عطش بد نبود. راننده آمبولانس برای در امان ماندن از گلوله های خمپاره، با

سرعتی زیاد، جاده و خاکریزها را پشت سرمی گذاشت و ما به شدت بالا و پایین می شدیم. نوشابه ها را باز کرده، گلوئی تازه کردیم.

وقتی به سنگر اورژانس - واقع در عقبه - رسیدیم، هوا دیگر تاریک شده بود. یکی از شبهای بهاری و پرنور شلمچه بود. چند دقیقه پس از ما، آمبولانسی سراسیمه وارد اورژانس شد و مجروحی را از آن خارج کردند. وقتی برانکارد از مقابل دیدگان کنجکاوم گذشت، چهره خون گرفته ای را بر آن دیدم که تا حدودی آشنا بود. لحظه ای به فکر فرو رفتم و یافتم... «ابوالفضل مقدسی» بود. از بچه های مسجد امام حسن (ع)، و یکی از همان جاماندگان از گردان که با هم به خط آمده بودیم. هنوز لبخند او را با آن فک مجروحش در نظر داشتم. یکی از بچه ها می گفت:

- خمپاره ای در داخل جداره خاکریز منفجر شده و ترکش از پشت، به سرش اصابت کرده.

پیکر نیمه جاناش را روی تخت گذاشتند، در حالی که دست و پای خاکی اش می لرزید و باز و بسته می شد. خون از گلویش فوران می کرد و نفسش به سختی و با خَر و خَر بالا می آمد. از طرفی، فک اش قفل شده بود و امدادگران و پزشکان در صدد بودند تا با شکستن دندانهایش، او را «ساکشن» کرده و خون داخل گلویش را تخلیه کنند. ابوالفضل، مدام دست و پا می زد، تا اینکه

قرار شد او را به اورژانس عقب منطقه عملیاتی منتقل کنند. وقتی او را در آمبولانس گذاشتند، به زحمت نفسهای آخر را می کشید.

ساعتی بعد، به همراه «سیاوش حسین پور» و «حمید امامی» در سوله های شهید چمران و در کنار بچه های دیگر گردان بودیم. شب، با تاریکی و سکوت خود بر فراز دشت خیمه زده بود. بوی خون لخته شده مدام در مشام می پیچید.

آن تلاش بی دریغ

فرامرز جعفرزاده

شب ۲۸ شهریور ۵۹ بود که از لشکر،^۱ به کلیه دستگاههای ارتباطی تابعه «اعلام به گوش» صد در صد داده شد. سروان «مجتبی تهامی»، فرمانده گردان ۲۸۳، سرپرستی مخابرات گردان را به من محول کرده بود. از ساعت ۱۱ همان شب، سیل تلگرافها سرازیر شد و من پیامها را برحسب ارجحیت به اطلاع «سروان تهامی» رساندم؛ پیامهایی که مضمون آنها خبر از حمله ای قریب الوقوع می داد. آن شب، خلاصه پیامها را به صورت نامه به کلیه یگانهای مستقر در خط مرزی رساندیم و خود نیز لباس رزم پوشیدیم. مدتی بعد، یگانهای گیرنده پیام، جابه جایی نیروهای عراقی را تأیید کردند. سروان تهامی، بلافاصله جهت هماهنگ کردن نیروها، به منطقه عین خوش که تیپ ۲ دزفول در آن مستقر بود، رفت و شب هنگام، با چهره ای افسرده و غمگین به مقر برگشت.

۱- لشکر ۹۲ زرهی امراز.

او بدون معطلی، جلسه‌ای تشکیل داد و فرماندهان تمام یگانها را در جریان چگونگی تجاوز دشمن به خطوط مرزی کشور قرار داد و آنها را به مقاومتی سرسختانه دعوت کرد. فرماندهان نیز پس از توجیه کامل و پایان جلسه، به یگانهای خود برگشتند. ارتباط تلفنی لحظه‌ای قطع نمی‌شد و تماس با لشکر نیز به طور مداوم ادامه داشت. ساعت ۲/۲۰ دقیقه شب (۳۰ شهریور ۵۹) پیامی فوری دریافت کردیم که از پیشروی دشمن و استعداد نیروهایشان خبر می‌داد. طبق این خبر، تا ساعاتی دیگر، یک گردان از ما مورد هجوم دو لشکر عراقی قرار می‌گرفت. سروان تهامی که سخت نگران بود، تصمیم گرفت برای هماهنگی مجدد، دوباره به محل استقرار تیپ ۲ برود، اما در همین لحظه، یکی از درجه‌داران مخابراتی به تصور اینکه سروان تهامی قصد فرار از منطقه را دارد، با اسلحه او را تهدید کرد و مانع حرکت وی شد. سروان تهامی با تواضع و متانت خاصی درجه‌دار را به آرامش دعوت کرد و گفت: «من تا آخرین قطره خون در کنار شما هستم.»

در مدتی که ایشان به مقر تیپ ۲ رفتند و بازگشتند، اوضاع خیلی تغییر کرد. به گونه‌ای که دیگر صدای غرش تانکهای عراقی از کوهستان شنیده نمی‌شد. سروان تهامی دستور داد که فوراً یک پیک ویژه، جهت آگاهی یگانها از موضع اعزام کنم. زمان به سرعت می‌گذشت و حادثه هر لحظه عینی‌تر می‌شد.

ساعت ۵ صبح روز ۲۸ شهریور بود که منورهای دشمن بر فراز منطقه محل استقرار ما روشن شد و به دنبال آن، حرکت سیل آسای

تانکها و پشتیبانی شدید توپخانه های دشمن سکوت منطقه را درهم شکست. غرش تانکها از ارتفاعات «چم سری» به گوش می رسید و به دنبال آن، چیزی نگذشت که فرماندهان یگانها جهت کسب تکلیف با مقر تماس گرفتند. سروان تهامی با روحیه ای خوب به آنها امیدواری می داد و می گفت:

— ما در بوته آزمایش قرار گرفته ایم. مبدا سستی و ضعف، ما را ذلیل تاریخ کند.

در همین حین، اولین گلوله توپ دشمن در اطراف آشپزخانه فرود آمد. به خاطر تماسهای مکرر یگانها و درخواست کمک از سوی فرماندهان، به همراه سروان تهامی و با تعدادی از نفربرهای حامل موشک «تاو» برای کمک به یگانهای مستقر در خط حرکت کردیم. در این فاصله پیامی را نیز، مبنی بر تقاضای پشتیبانی هوایی به لشکر مخابره کردیم. یگانهای مرزی، سرسختانه مقاومت می کردند، اما اگر تنها یک آتشبار توپخانه داشتیم، بی تردید پیشروی دشمن را در همان منطقه عین خوش متوقف می کردیم. در مدتی که ما از لشکر کسب تکلیف می کردیم، دشمن به سرعت در داخل خاک ما پیش می آمد.

پس از پنج ساعت مقاومت جانانه، سروان تهامی که موقعیت نامساعد نیروها را به خوبی درک کرده بود، بناچار دستور عقب نشینی تاکتیکی را صادر کرد. در واقع هر چه درخواست آتش پشتیبانی و نیروی کمکی کردیم، نتیجه ای نداشت. قرارگاه گردان تا ساعت ۱۱ هیچ گونه اقدامی برای جابه جایی صورت نداد

و بچه‌های مخابرات، با از جان گذشتگی و سرسختی تمام، حتی یک لحظه از ارسال و دریافت پیامها غافل نشدند. در این گیرودار ناگهان صدای یکی از پرسنل مخابراتی یگانها که از پشت بیسیم مشغول ارسال گزارش پیشروی دشمن بود، خاموش گردید و معلوم شد که نیروهای پیاده دشمن به آن محل رسیده و او را اسیر کرده‌اند. پس از آن، ارتباط با این یگان به کلی قطع شد و به تدریج، یگانهای دیگر نیز به همین سرنوشت دچار شدند و هجوم دشمن متوجه قرارگاه گردان شد. ما زمانی به قضیه پی بردیم که دیگر فرصت جمع‌آوری آنتنها را نداشتیم و منطقه کم‌کم در هاله‌ای از آتش و دود فرو می‌رفت. بلافاصله به اتفاق تمام بچه‌های مخابرات، ماشینها، دستگاه رمز و بیسیمها را به مواضع عین خوش انتقال دادیم و با آنتنهای یدکی مجدداً ارتباط برقرار کردیم. در همین حین، پنج دستگاه تانک چیفتن تیپ به کمک ما آمدند و در حوالی پاسگاه ژاندارمری عین خوش، بی‌وقفه مشغول شلیک شدند. هواپیماهای دشمن، مدام منطقه را بمباران می‌کردند و سیاهی دود چنان همه جا را پوشانده بود که نیروهای خودی و دشمن از هم تشخیص داده نمی‌شدند. سروان تهامی به یگانهای باقی مانده گفت که سریعاً در تپه‌های روبه‌رو مستقر شده، موضع بگیرند. از آنجا که منطقه از نظر جغرافیایی باز و گسترده بود، همه نسبت به این دستور اعتراض کردند، اما چون تجربه‌ها کم بود، بعداً فهمیدیم که سروان تهامی بینش نظامی بسیار بالایی دارد و دستورهایش از روی حساب است.

از لحظه آغاز یورش دشمن، من یک گروهان مخابراتی را مأمور ثبت تمام پیامهای ارسالی و دریافتی فرمانده کرده بودم و حتی آنچه فرمانده به صورت شفاهی می گفت، او کتباً در دفتر ثبت می کرد. ساعت ۶ بعد از ظهر، ارتباط تلگرافی خود را با لشکر برقرار کردیم و دستور داده شد که به ارتفاعات «ابوغریب» عقب نشینی کنیم، اما خیلی دیر شده بود، چون این ارتفاعات به دست دشمن افتاده بود و ما در صحرای عین خوش - به سمت دشت عباس - در معرض هجوم دشمن قرار گرفته بودیم. از یک گردان که قویاً استعداد یک تیپ زرهی را داشت، تنها نیروی اندکی باقی مانده بود. بعضی در اثر فشار روحی شدیدی که متحمل شده بودند، حجب و حیا را کنار گذاشتند و آنچه ناسزا بود، نثار سروان تهامی کردند، ولی او با خونسردی آنها را دعوت به آرامش می کرد و خبر از کمک قریب الوقوع نیروهای خودی می داد.

هنگام شب، هجوم دشمن اندکی کند شد، ولی صدای جابه جایی تانکها هنوز به گوش می رسید. سروان تهامی به وسیله باقیمانده نفربرها و تانکهای «اسکورپیون»، یگان را تأمین داد و ساعت ده شب دستور داد که یگانها خودروها را روشن کرده، به سمت دشت عباس حرکت کنیم. حرکت ما به طول ۵ کیلومتر و عرض ۳۰۰ متر آغاز شد. تا ساعت ۶ صبح فردا، حدود سه بار به دشت عباس رفتیم و مجدداً بازگشتیم. وقتی علت امر را از فرمانده جویا شدیم، گفت صدای حرکت خودروها، دشمن را به این

اشتباه می‌اندازد که نیروهای کمکی ما در منطقه حاضر شده‌اند و مشغول جابه‌جایی هستند.^۲

آن روز ما دارای یک قبضه توپ ۱۵۵ م‌م شدیم و با همان یک قبضه یکریز به سمت دشمن شلیک کردیم.

ساعت ۸ صبح روز اول مهر ماه ۵۹، حمله گسترده هواپیماهای دشمن در سقف پروازی کوتاه و به منظور شناسایی انجام شد. سروان تهامی در این شرایط، ما را به سمت تپه‌های «علی گره‌زن» عقب برد و تقریباً در حفاظی محکم قرار گرفتیم. بی‌غذایی و تشنگی تقریباً داشت پرسنل را از پای درمی‌آورد و ما به وسیله ارتباط رادیو-تلفنی مرتب از لشکر تقاضای کمک می‌کردیم. در همین گیرودار، دو فروند هواپیمای «سوخوی» دشمن بر فراز منطقه ظاهر شدند و با مسلسل خود به سمت ما شلیک کردند که خوشبختانه کسی آسیبی ندید. سروان تهامی ظرف چند روز گذشته آن قدر با صدای بلند حرف زده بود که صدایش کاملاً گرفته بود. طوری که وقتی صحبت می‌کرد، تنها از حرکت لبهایش متوجه منظور او می‌شدیم.

به علت وسعت زیاد منطقه، فرمانده تشخیص داد که با این نیروی کم، فقط می‌توان معابر را بست و به همین دلیل، به سمت «سه‌راه سرخه» عقب نشینی کردیم. نیم ساعتی نگذشته بود که

۲- ما بعدها متوجه شدیم که این روش چطور افکار دشمن را به انحراف کشاند و هجوم آنها را به مدت ۲۴ ساعت به تعویق انداخت.

فرمانده دستور داد واحدها از ارتفاعات به سمت «سه راه سرخه» پایین آمده، در دشت مستقر شوند. نیروها شدیداً اعتراض کردند و گفتند او قصد دارد همه را به کشتن بدهد. بالاخره با اکراه زیاد راه افتادیم و درست پس از نیم ساعت، مکان قبلی ما که همه معترض ترك آن بودیم، با گلوله های کاتیوشای دشمن ویران شد. آنها که به سروان تهامی بد و بیراه گفته بودن، معذرت خواهی کردند و یک بار دیگر به فرماندهی که باهوش و تیزبینی خود، یگان را از انهدام حتمی نجات داده بود، ایمان آوردند.

ساعت ۷ صبح روز دوم مهر ماه ۵۹ در ارتفاعات «پل کرخه» و ژاندارمری مستقر شدیم. فرمانده صدایی در گلو نداشت و تنها با عجز و لابه و حرکت لبهایی که از شدت تشنگی خشک شده بود، از پرسنل درخواست مقاومت می کرد و اشک می ریخت. دهها بار درخواست نیروی پشتیبانی کرد، اما تمام تلاشهایش بی نتیجه ماند. هیچ نشانه قوتی آشکار نبود و ما از تماسهای مکرر با لشکر متوجه شدیم که چندین لشکر زبده و مجهز دشمن در حال حرکت به سوی ما هستند. از طرفی از آنجا که منزل بسیاری از نیروها در اهواز بود و هر لحظه احتمال سقوط اهواز بیشتر می شد، پرسنل برای سرزدن و کمک به خانواده هایشان فرمانده را در منگنه گذاشته بودند، اما او با خونسردی تمام جواب می داد که برابر گزارشهای رسیده، دشمن نتوانسته از سوسنگرد عبور کند و نیروهای خودی آنها را پس زده و مجبور به عقب نشینی کرده اند. سروان تهامی با حالتی ملتمسانه می گفت: «عزیزانم اگر ما یک

متر از این نقطه عقب نشینی کنیم، تمام خوزستان از دست می رود. به خدا قسم که سلامت خانواده و ناموس ما در گرو استقامت در همین نقطه است.» او با صدایی نارسا حرفهایش را به پرسنل فهماند و در حالی که سرنیزه اش را با خشم در زمین فرو می کرد، ادامه داد: «از این پل حتی یک سانت دیگر عقب نخواهیم نشست.» او اهل سیگار نبود، ولی آن شب در تاریکی سیگاری بر روی لبان سوخته اش ظاهر شد؛ در حالی که نگرانی عمیقی در چهره اش موج می زد. با این حال لبخندی زد و گفت:

- به شما مژده می دهم که فردا صبح نیروهای کمکی می رسند و دیگر تنها نمی مانیم. فقط امشب را تا فردا صبح مقاومت کنید. من یک لحظه شما را ترك نمی كنم.

و همه این حرفها را با حرکت لبهایش می گفت و اشک می ریخت. او به من دستور داده بود که تمام اخبار رادیویی را برای حفظ روحیه پرسنل به اطلاع آنها برسانم و من نیز در این مورد کوتاهی نمی کردم. سروان تهامی در طول مدت درگیری و جابه جایی، حتی یک بار نمازش ترك نشد، و این خود درسها به ما آموخت.

آن روز، او سه نفر بر موشک انداز تاو را در اطراف پل مشرف بر رودخانه کرخه مستقر کرد و با یک قبضه توپ ۱۵۵ م م و یک قبضه خمپاره، مسیر پل را بست و همگی منتظر ورود دشمن شدیم؛ در حالی که تا هنگام غروب، زیر باران مداوم گلوله و حمله هواپیماهای دشمن بودیم. روز بعد شنیدیم که نیروهای کمکی به ترمینال اندیمشک رسیده، در حال پیاده شدن هستند. از

طرفی، خبر حمله وسیع نیروهای دشمن به سوی پل کرخه را دریافت کردیم که برخلاف خبر اول، باعث اضطرابمان شد. سروان تهامی به پرسنل تیراندا دستور داد هر نوع خودرویی را که از پاسگاه ژاندارمری به سمت «پل کرخه» سرازیر شد، هدف قرار دهند. واحد مهندسی تیپ ۲ دزفول نیز در تمام قسمتهای پل، مواد منفجره‌ای از قبیل دینامیت و مین کار گذاشتند تا در صورت خطر، پل را منهدم کنند. مدتی بعد، آتش تهیه دشمن، منطقه را در هاله‌ای از دود فروبرد و نیروهای پیاده عراقی، با همراهی چند نفربر، از ژاندارمری گذشتند و در پیچ پل، به سمت فرودگاه سرازیر شدند. در همین لحظه، یکی از نفربرهای ما به وسیله موشک تاو، اولین نفربر عراقی را با تمامی پرسنلش به هوا فرستاد و بانگ تکبیر، از هر طرف بلند شد. پنج نفربر دشمن به همین ترتیب طعمه حریق شدند و به دنبال آن، بقیه تانکها و نفربرها که به صورت ستونی در حال پیشروی بودند، تا سه راه کرخه عقب نشینی کردند. در واقع با شلیک همین موشکهای «تاو»، که حاکی از درایت و تدبیر سروان تهامی بود، ما توانستیم با چنگ و دندان، پل مهم و استراتژیک کرخه را تا هنگام رسیدن نیروهای کمکی حفظ کنیم.^۳

۳- ... و شما سروان مجتبی تهامی! که اکنون تیمسار هستید و فرمانده لشکر ۸۸ زرهی کرمانشاه؛ شما که در عملیاتهای رمضان، طریق القدس، فتح المبین و بیت المقدس نیز در کنارتان بودم و درایت و از جان گذشتگی تان را بارها و بارها دیده‌ام، چنانچه در معرفی و ترسیم شخصیت شما دچار کوتاهی و لغزشی شدم، مرا به بزرگواری خود ببخشید.

گردان انبياء

حسين مال اميري

دو هفته از عملیات کربلای چهار می گذشت و مقر گردان، دیگر همان مقر قبل از عملیات نبود. غم فراق شهیدان، مجروحان و مفقودان بر ما سنگینی می کرد و همه مشتاق فرمانی دیگر از سوی پیر جماران بودیم. تا اینکه بالاخره در شب جمعه عملیات افتخار آفرین کربلای پنج شروع شد.

بیست روز بعد از آغاز عملیات، گروهان^۱ ما را در ساعت ۱۲ نیمه شب، به سوی خط پدافندی منطقه عملیاتی، واقع در منطقه عمومی شلمچه حرکت دادند. آن شب را تا صبح در راه بودیم. نماز صبح را در سنگرهای عقب خط مقدم خواندیم و ساعت ۷ صبح به خط دوم پدافندی رسیدیم. آن هم درست موقعی که منطقه هدف گلوله باران شدید دشمن بود. حجم آتش آن چنان سنگین بود که در ساعات اولیه روز، چند تن از بچه های گروهان مجروح شدند و یکی از نیروهای تدارکات لشکر نیز به شهادت رسید.

۱- گروهان حضرت علی اصغر.

برای اینکه بچه‌ها بیش از این آسیب نبینند، همگی مان را به قرارگاه تاکتیکی دشمن که حالا در دست نیروهای ما و مقررماندهی لشکر در منطقه عملیاتی بود، بردند. نام قرارگاه «موقعیت حاج حسین خرازی» بود.

هنوز ظهر نشده بود و اغلب بچه‌ها از فرط خستگی، مشغول استراحت در داخل قرارگاه بودند. بایی حوصلگی از اتاق گروهان خارج شدم و از پله‌های قرارگاه بالا رفتم. روبه روی در ورودی قرارگاه، دیواری از گونیهای پر از خاک کشیده بودند تا نیروها از گلوله بارانهای مداوم دشمن و تیر و ترکشها در امان باشند. به گونیها تکیه دادم و مشغول تماشای منظره مقابل که هدف توپخانه و خمپاره اندازهای دشمن بود، شدم.

در همین حین ناگهان صدای انفجار گلوله خمپاره‌ای در نزدیکی در ورودی قرارگاه شنیده شد. از روی احتیاط یکی - دو پله پایین تر رفتم. سرم را که بلند کردم، نگاهم به عده‌ای از برادران افتاد که در میانشان، «حاج حسین رضایی»^۲ و برادر «ناصر آقایی»^۳ را شناختم. از جلو راهشان کنار کشیدم و سلام کردم. همگی جواب دادند و بعد یک نفر از آنها روبه من کرده، با لبخند محبت آمیزی پرسید:

- شما از کدام گردان هستید؟

۲- فرمانده محور.

۳- فرمانده گردان موسی بن جعفر (ع).

گفتم:

- از گردان امام رضا (ع)، هستم.

- چند سالته؟

- ۱۵ سال دارم.

او با نگاهی به دیگران، لبخند صمیمانه ای زد و گفت:

- خُب حالا چرا اینجا یی؟ برگرد توی قرارگاه. آتش دشمن زیاده و ممکنه اتفاقی برات بیفته.

گفتم:

- برادر، می بخشید، شما نگفتید از کدوم گردان هستید!

او دوباره نگاهی به همراهانش انداخت و با کمی تأمل گفت:

«ما؟ ما از گردان انبیاء لشکر هستیم.»

من که از شدت خستگی پاك گیج شده بودم، لحظه ای فکر

کردم و گفتم:

- آخه توی لشکر که چنین گردانی نیست!؟

خندید و گفت:

- چرا دیگه، ما از گردان انبیاء هستیم.

و بعد، همگی خدا حافظی کردند و رفتند. من هم به داخل

قرارگاه برگشتم. یکی از بچه های گروهان که گویا تا آن لحظه،

برخورد من و آن جمع را می پایید، گفت:

- می دونستی با کی صحبت می کردی؟

- نه! چطور مگه!؟

- اون حاج حسین خرازی بود.

با شنیدن این حرف، درجا وارفتم.

- برو بابا! حاجی میاد با ما صحبت کنه؟ نکنه می خواهی مارو دست بندازی؟

- باور کن راست می گم. مگه دستش رو ندیدی که قطع بود؟ همه حاجی رو می شناسند. می تونی صبر کنی و وقتی او مد توی قرارگاه، از خودش بپرسی.

با تردید به طرف در ورودی قرارگاه رفتم. همان شخصی که با من صحبت کرده بود و دوستم می گفت حاج حسین خرازی است، مشغول روشن کردن یک موتور «هوندا» بود. برای اینکه از حرفهای دوستم مطمئن شوم، دوربین فرماندهی را از روی گونیهای شن برداشتم و مشغول تماشای محوطه شدم. آن شخص، ناامید از روشن شدن موتور، به داخل قرارگاه برگشت و وقتی مرا در آن حال دید، با ملایمت گفت:

- برادران عزیز به دوربین فرماندهی دست نزنند.

سرم را پایین انداختم و مؤدبانه دوربین را روی گونیها گذاشتم و راهی قرارگاه شدم تا از آن دوستی که حرفش را باور نکرده بودم، عذرخواهی کنم.

آقا سید

سید حسن شکری

آقا سید^۱ جلو رفته و مراقب عراقیهاست که یکمرتبه از شیار بالا نکشند. من هم در این فاصله، به سرعت، نیروهای گروهان را با بچه های گردان کمیل تعویض کردم و تقریباً همه را با فاصله های مشخص به عقب فرستادم. و حالا در گوشه سنگر و کنار بیسیم نشسته ام و منتظرم که سید بیاید و با هم به عقب برگردیم. لحظه های پرحادثه ای است. ناخودآگاه به یاد شبهای گذشته می افتم.

چهار شب پیش بود که گردان، به طور ضربتی در جناح راست شاخ شمیران وارد عمل شد.^۲ منطقه گنگ و عجیبی بود؛ و حتی تا حدودی هم خطرناک. طوری که موقع عبور از دربندیخان، دیگر احتمال و شانس برای بازگشت نمی دیدیم. این چهار شب، مثل چهار سال گذشت. دو شب پیش، همه نیروهای گردان عقب

۱- سید محمد جواد امامیان، فرمانده گروهان «عابس بن شیب شاکری» از گردان «حبیب» لشکر ۲۷ حضرت رسول (ص).

۲- عملیات بیت المقدس ۴.

کشیدند، اما گروهان ما به دلیل اینکه در وضعیت بدی به سر می برد، امکان جا به جایی و تعویض نداشت. عراقیها دیشب، تا طلوع صبح، تپه ای را که ما روی آن مستقر بودیم، زیر آتش گرفته بودند. حجم آتش آن قدر سنگین بود که تمام پستهای نگهبانی را لغو کردیم و به بچه ها گفتیم که برای حفظ جانشان در سنگر بمانند. شب عجیبی بود. تا اینکه امروز صبح، دشمن برای هفتمین بار اقدام به پاتک کرد. صدای پیشروی تانکهای دشمن یکباره همه را از خواب پراند. در آن لحظه آقا سید با آن هیکل چهارشانه و درشتش یک طرفم را پر کرده بود. هر وقت آقا سید در کنارم بود، احساس آرامش و اعتماد به نفس می کردم. سید در یک چشم به هم زدن چند نفر را جمع کرد و با آنها به طرف بالای شیار دوید. در اوج درگیری بودیم که بچه های گردان کمیل به ما ملحق شدند...

- برادر شکری... برادر شکری!

صدای «عباس بیات» است که با دو نفر دیگر از بچه های گردان، فریاد زنان خودش را می اندازد توی سنگر. می گویم:

- شما چرا اینجااید؟ مگر نرفتید عقب؟!

عباس رنگش پریده است و مِن مِن می کند. یکدفعه دلم می لرزد:

- چی شده؟ حرف بزن!...

- سید مجروح شده... افتاده بالای شیار.

- خب چرا معطلید؟ برید هر طور شده بیاریدش.

دیگر نمی‌توانم دربارهٔ چیزی فکر کنم. بیسیم را خاموش می‌کنم، در کنار تخته سنگی می‌نشینم و پاهایم را بغل می‌گیرم. دلم گرفته است. . . . خدایا خودت سید را حفظ کن! چند دقیقه‌ای نگذشته که بچه‌ها برمی‌گردند. سید را توی پتویی جا داده‌اند و با خودشان آورده‌اند. گلوله به سرش اصابت کرده و خون سر و رویش را پوشانده است. دل دیدن ندارم. بلافاصله بچه‌ها را روانهٔ اورژانس لشکر ۳۱۰ می‌کنم. درگیری هنوز بر روی تپه‌ها شدت دارد. مدتی که می‌گذرد، بیسیم گروهان را به پشتم می‌بندم و به سمت عقب راه می‌افتم.

مدتی بعد به اورژانس می‌رسم. بچه‌ها را روانهٔ اسکله می‌کنم و با عجله خود را به بالین سید می‌رسانم. سید با صدای دردناکی نفس می‌کشد و قفسهٔ سینه‌اش بالا و پایین می‌شود. سرش را بالا می‌گیرم و پیشانی‌اش را که از فشار درد چین افتاده، می‌بوسم. سید به حال خودش نیست. سخت نفس می‌کشد. انگار تخته سنگی روی سینه‌اش گذاشته‌اند. به چهره‌اش نگاه می‌کنم. درست مثل آن شبی است که در چادر قرآن می‌خواند. معصوم و دلنشین. . . .

... اواخر سال ۶۴ بود و اعزام سراسری صاحب‌الزمان «عج». دستهٔ ما هم مثل بقیهٔ واحدهای رزمی، نیروی جدید گرفته بود. شبی که وارد چادر شدم، ناگهان چشم به انتهای چادر

خیره ماند؛ جایی که سید نشسته بود و با صدایی گیرا و محزون قرآن می خواند و همان نگاه، کار خود را کرد.

سید به کسی کاری نداشت. بیشتر اوقات فراغتش به تلاوت قرآن و خواندن زیارت عاشورا می گذشت و با صدای دلنشین، بچه ها را مست می کرد. سید، بیشتر روح بود تا جسم. فرمانده دسته بود و بچه ها مطیعش بودند. حتی نوافله های شبش، خیلی ها را به نماز شب پیوند داد. شبها، چشمهای سید همیشه خیس بود و شانه هایش، نرم می لرزید. او پیش از عملیات کربلای پنج، مسئول دسته ایمان ۴ بود؛ باغبان باغی پر از گل: حسینی پور، زارعی، سادات، میثم، سید نظام، تابان مهر، کریمی، رحیمی، خاموشی، قاسمی و ... که روزی از روزهای خدا، بر خاک شلمچه شکفتند. و آنکه بارها و بارها سوخت، سید بود. هر لحظه کسی بر خاک می افتاد و او می دید؛ کسانی که با آنها خندیده بود، گفته بود، گریسته بود، و بی آنها مانده بود.

حوالی ساعت ۱۰، گروهان عابس در نوک پیکان (آن سوی کانال ماهی) و در میان خاکریزهای منقطع، سخت درگیر بود. در حلقه محاصره ای که هر لحظه تنگ تر می شد، مهمات روبه اتمام بود و امکان هیچ کمکی از اطراف وجود نداشت. اوضاع، هر لحظه آشفته تر می شد و نگرانی بیشتر. تانکها گلوله مستقیم شلیک می کردند و تیربارچیها یکریز رگبار می بستند. فشار برروی دژ

سنگین شده بود و این، امکان هرگونه تحرکی را از بچه‌ها می‌گرفت.

مدتی به همین وضع گذشت، تا اینکه سروکله یکی از بچه‌های مجروح پیدا شد. او می‌دوید و فریاد می‌زد:
- عراقیها دارند از دو طرف جلو می‌آیند. و به زخمیها تیر خلاصی می‌زنند...

بچه‌ها عصبی بودند، اما هرکس از جایش بلند می‌شد، عراقیها با قناصه او را می‌زدند. نفسها در سینه حبس شده بود و حرکتها با کندی و احتیاط انجام می‌شد. در آن شرایط حساس، ناگهان سید، در حالی که با یک دست تیربار را گرفته بود و دست دیگرش در میان حلقه‌های نوار فشنگ گیر بود، از جا بلند شد. برای چند لحظه مبهوت ماندیم، اما دیگر جلو هیچ اتفاقی را نمی‌شد گرفت. سید، دوید و شلیک کرد. سید، دوید و فریاد زد:

- بلندشید، الان موقع نشستن نیست.

و هوایی را که از سرب گداخته آکنده بود، شکافت و به نیروهای دشمن حمله‌ور شد. به دنبال سید، «سیفی‌پور» از جا بلند شد و بعد، بچه‌های دیگر. ولوله‌ای میان همه افتاد. موقع نشستن نبود. سیفی‌پور با هیکلی درشت و قامتی بلند، می‌دوید و سراپا خشم شلیک می‌کرد، اما ناگهان چند گلوله به سینه‌اش نشست و روی زمین افتاد. بچه‌ها بی‌هیچ جانپناهی می‌جنگیدند، و آن قدر پیکارشان را ادامه دادند که دشمن از انتهای خاکریز عقب نشست.

ساعت دو بعد از ظهر، عراقیها به کمبود نیرو و مهمات ما پی بردند و دوباره شروع به پیشروی کردند. تانکها با آرایش خاصی جلو می آمدند و کافی بود که تنها یکی از تانکها، خود را به نیروهای ما برساند. همه به هم نگاه می کردیم. ناگهان از فرماندهی گردان - حاج حسن محقق - دستور رسید که چند نفر از بچه ها از خاکریز عبور کنند و میان تانکها بروند. لحظاتی گذشت و یک بار دیگر، سید از جا بلند شد. چهره اش خسته بود. «میشم»، «غیاثوند» و «ترابی» هم داوطلب شدند و سنگر به سنگر، در میان آتش تیربار و قناصه عراقیها جلو رفتند. چند لحظه بعد، آرپی جیهایشان با آرایشی خاص شلیک کرد و بعد از چند لحظه، حرکت تانکها متوقف شد. و وقتی برای دومین بار شلیک کردند، گلوله ها به هدف اصابت کرد و تانکها ناباورانه عقب نشستند.

در همین لحظه، خمپاره ای در نزدیکی «غیاثوند» و «میشم» منفجر شد و آنها را نقش زمین کرد و چند لحظه بعد، تک تیراندازهای دشمن، بدن خون آلود آن دو را سوراخ سوراخ کردند. آن روز، سید حال و هوای دیگری داشت. . .

. . . نفسهای سید به شماره افتاده است. سید به حال خودش نیست. مثل آن وقتها که قرآن می خواند. اما حالا توی اورژانس لشکر افتاده است. نفس نفس می زند و هربار، انگار ملافه سفید تختش قرمزتر می شود. او را به اورژانس عقبه می رسانیم و دیگر تا وقتی به تهران می روم، نمی بینمش؛ بی آنکه بدانم این دیدار آخر ما است.

و حالا در معراج شهدا هستم. روبه روی تابوت سید. روی
تابوت اسم و مشخصات را نوشته اند: سید محمد جواد امامیان. . .
چه دیر باوریم ما! سر سید را میان دو دست می گیرم و پیشانی
بلندش را می بوسم.

منم مهدي خندان

فتح الله نادعلي

همواره چفیه ای برگردن داشت؛ با کلاه می مشکی و لباسی ساده برتن. پیش کسوت جنگ و جهاد بود و می گفتند که نامش در کردستان، لرزه بر اندام اشرا می انداخت. عملیاتی نبود که «او» در آن حضور نداشته باشد. مدیریت و فرماندهی از سر و رویش می بارید. نیاز به سخن گفتن نداشت. همین که او را می دیدی سخت مجذوبش می شدی؛ او که در عین صلابت و اقتدار، بسیار خاکی و افتاده بود. در روزهای عزاداری ماه محرم و در لحظاتی که همه شور می گرفتند، او بود که «میاندری» می کرد و با نوحه خود همه دل‌های عزادار را به تلاطم و می داشت:

معدن سخا ابا الفضل

شه با وفا ابا الفضل

...

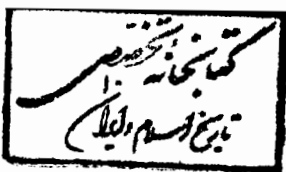
خیلی سنگین می خواند و همه بچه ها این نوحه را با صدای او بیشتر دوست داشتند.

تخصص او در مسائل نظامی و عملیاتی همه را مبهور کرده بود. حتی فرماندهان لشکرها و گردانهای ارتش را. در حین مانور

مقدماتی عملیات والفجر یک که در جاده دهلران انجام می شد، بین او و فرماندهان ارتش، مواردی در خصوص مسائل نظامی مورد بحث قرار گرفت. تا اینکه در انتها، برادران ارتشی یقین پیدا کردند که با فرماندهی مدیر، متخصص و مؤمن همراهند و از اینکه با گردان تحت فرماندهی او ادغام شده بودند، اظهار رضایت کردند.

در عملیات والفجر یک، او پیشاپیش ستون نیروهای ادغامی حرکت می کرد. وقتی از خط خودی می گذشتیم، متوجه شدیم که وضعیت پدافندی دشمن در منطقه، با عملیاتهای سابق تفاوتی فاحش دارد. دشمن در این منطقه، از انواع موانع طبیعی و غیرطبیعی در جهت کنترل سرعت عملیات ما استفاده کرده بود. این موانع شامل انواع کمینها، کانالها، میادین مین، سیمهای خاردار و خط کمین بود که با توجه به تپه ماهر بودن منطقه، کار را برای مانور نیروهای ما مشکل می کرد. برای چند لحظه، ستون بر اثر آتش بی هدف کمینهای دشمن زمینگیر شد و دوباره به حرکت خود ادامه داد.

هنوز از محل توقف زیاد دور نشده بودیم که صدای یکی از نیروها را شنیدیم. نیرویی که از ستون جا مانده بود و می رفت تا با فریاد خود، باعث هوشیاری کمینها و در نتیجه آمادگی خط اصلی دشمن شود. «او» به شهید کلهر مأموریت داد که به سراغ این نیرو برود و وی را به ستون ملحق کند. نیرویی که چنین اشتباهی را مرتکب شده بود، از نیروهای کم سن و سال گردان بود. وقتی



«او» متوجه شد که جوان به خاطر عدم تجربه و نداشتن آگاهی اقدام به این کار کرده است، در نهایت خونسردی با وی رفتار کرد، طوری که ترس جوان از بین رفت و از جمله افرادی شد که در شرایط سخت عملیات، تا آخرین لحظه ایستادگی کرد و همپای دیگران جنگید.

«او» علی رغم جدیت در هنگام عملیات، در مواقع عادی بسیار شوخ طبع بود و از فرصت‌های مناسب، برای خنداندن بچه‌ها استفاده می‌کرد. وقتی بچه‌ها اصرار می‌کردند، «او» شعر معروفش را می‌خواند:

پسر امام قلی خان

منم مهدی خندان

...

برادر «جعفری» که یکی از بچه‌های بسیج مسجد ما است، می‌گفت:

- قبل از شروع عملیات والفجر ۴، در حال وضو گرفتن بودم که «او» گفت: «ظاهراً امشب یک دعوی حسابی داریم. یک بزن بزن جانانه!» پرسیدم: «با کی؟» «او» نگاهی به قله ۱۹۰۴ انداخت و گفت: «آن بالا.» و ما تازه متوجه شدیم که خبر از عملیات می‌دهد.

جعفری می‌گفت:

- در شب عملیات، «او» در سر ستون حرکت می‌کرد و یال مشرف به کله قندی را بالا می‌کشید. اما در ابتدای راه، دشمن متوجه حضور ما شد و منطقه را زیر آتش سنگین قرار داد. حجم

آتش به حدی بود که تقریباً امکان حرکت برای ستون وجود نداشت. تعدادی از نیروها مجروح شده، عده‌ای نیز به شهادت رسیدند و گردان، در پشت میدان مین زمینگیر شد. تا اینکه ناگهان «او» از جا بلند شد و در میان آتش دشمن و با فریاد «ان تنصرو الله ینصرکم...» به طرف میدان مین دوید.

«او» با سرعتی عجیب، مینهای والمری را به وسیله دست برمی داشت و راه را برای حرکت ستون آماده می کرد. با این عمل، خروش و مهمه و صف ناپذیری در میان نیروها افتاد و همه نوک قله ۱۹۰۴ را نشانه گرفتند و به سمت آن، به پیش تاختند. در ظرف مدت کوتاهی، تمامی میادین مین خنثی شد، اما آخرین سیم خاردار حلقه‌ای، راه را بر این فرمانده دلاور بست. هنگامی که «او» سیم خاردار را با دستانش باز می کرد، هدف گلوله خصم قرار گرفت و پیکر پاکش بر روی همان سیم خاردار از حرکت باز ایستاد. حجم آتش دشمن، صعب العبور بودن منطقه و نزدیکی به خط دشمن باعث شد که پیکر پاک «او» در همان نقطه باقی بماند. اکنون، منطقه عمومی پنجوین، دشت شبله، ارتفاعات کانی مانگا و ارتفاع ۱۹۰۴،^۱ امانتی سنگین را به دوش دارند... و «او» کسی نیست جز شهید «مهدی خندان»، فرمانده گردان مقداد و معاونت تیپ یک لشکر ۲۷ حضرت محمد رسول الله (ص).

۱- موسوم به کله قندی.

مردی به صلابت کوههای کردستان

عباس پاسیار

تقدیم به «شهید علی احمدی»،
فرماندهی لایق که استراتژیهای دشمن
در کردستان را به هم ریخت و
در عملیاتهای زنجیره‌ای تیپ ویژه
شهدا و در مناطق بانه، سردشت،
سقز... و در رده‌های فرماندهی
گروهان، گردان، تیپ... تا مرز
شهادت پیش رفت.

تیپ ویژه شهدا مأموریت داشت تا با یک برنامه ریزی هماهنگ
و حساب شده، پایگاههای ضد انقلاب و هواداران آنها را در قلب
کردستان متلاشی کند و ارتفاعات صعب العبور و دیگر نواحی آن
منطقه را از لوٹ وجود اشرار پاکسازی نماید. من نیز، افتخار
عضویت در تیپ ویژه را داشتم و مدت چند روزی بود که یک
سلسله عملیات ضربتی را علیه دشمن آغاز کرده بودیم. به دلیل
وضعیت حساس و استثنایی منطقه، ما ناچار بودیم که در هر مرحله
از عملیات و به هر طریق ممکن، یک شناسایی کامل و مفید از محل

مورد نظر انجام دهیم. پایگاهی که ما در آن مستقر بودیم، در یکی از پادگانهای نظامی شهر بانه بود.

یک روز برای شناسایی منطقه در چهارمین مرحله از عملیات، به اتفاق بروجردی، کاظمی و چندین تن دیگر، بانه را به مقصد جاده‌ای پر پیچ و خم پشت سر گذاشتیم. قطره‌های درشت باران، چهره‌ی بچه‌ها را می‌شست. هر کدام از بچه‌ها از مطلبی سخن می‌گفت و در آن جمع، فقط فرمانده مان «علی احمدی» ساکت بود. لبهایش به آرامی تکان می‌خورد و همین حرکت لبها برزیایی سکوت او می‌افزود. سیمایش آن چنان گیرا بود که در نگاه اول، علاقه‌مند شدم سر صحبت را با او باز کنم. برادر «گنجی‌زاده» که گویا متوجه تصمیم من شده بود، بلافاصله در گوشم زمزمه کرد:

- یک تنه، یک گردان زرهی رو حریفه. تا حالا سه بار به چنگ دمکراتها افتاده و هر سه بار، به طرز عجیبی از دست آنها فرار کرده. در آخرین فرار، پنج شبانه روز در کوهستانهای کردستان مخفی شد و بدون دسترسی به آب و غذا و بعد از طی کردن مسافتی طولانی، خودش رو به نیروهای خودی رساند. در دومین فرار هم مجبور شد که یک تنه با ده نفر از دمکراتها درگیر بشه. جالب اینکه بعد از کشتن چهار نفر از آنها، بقیه رو به اسارت درمیاره و ضمن تخلیه اطلاعاتی آنها، بسیاری از پایگاههای دمکراتها رو تو منطقه شناسایی می‌کنه. به برکت همین رشادت «احمدی» بود که سه نقطه مهم استقرار نیروهای ضدانقلاب به تصرف نیروهای خودی درآمد.

بادی نسبتاً شدید بر سردی هوا افزود و برای لحظه‌ای اوضاع را برهم ریخت. «گنجی زاده» دستی به موهای خرمایی اش، که بر اثر باد به هم ریخته شد، کشید و دوباره چشمان تیز و آبی خود را به حرکت لبهای «احمدی» دوخت و گفت:

- یکی از سران حزب دمکرات اعتراف کرده که وجود احمدی برای آنها صد در صد خطرناکه و به همین خاطر برای سر او جایزه کلانی تعیین کرده‌اند. راستش خود من که آوازه احمدی رو شنیدم، انتظار داشتم با آدمی غیر از این احمدی که اونجا نشسته، روبه‌رو بشم. اما وقتی برای اولین بار دیدمش، فهمیدم که بعد معنوی عمیق و خاصی داره. احمدی آدم ناشناخته‌ایه و چیزهایی که من درباره‌اون می‌دونم، خیلی پیش پا افتاده و کمه. هر وقت بفهمه درباره‌شجاعتها و خصلت‌های خویش حرف می‌زنند، می‌گوید پناه می‌برم به خدا، شاید شیطان از همین لحظه شمارش معکوس رو شروع کنه.

ناگهان زوزه چند گلوله با صحبت‌های شیرین گنجی درهم آمیخت و لحظه‌ای بعد، از نقطه نامعلومی گلوله باران شدیم. چاره‌ای نبود جز اینکه سریعاً ماشین را ترك کنیم. آتش نفرات دشمن به ما مجال کوچکترین حرکتی را نمی‌داد. باید منتظر موقعیتی مناسب می‌شدیم.

در همین لحظه احمدی به جوش و خروش افتاد و به حالت سینه‌خیز، عازم نقطه‌ای شد که در آنجا بروجردی و کاظمی نقشه‌ای را برای خروج از وضعیت پیش آمده مرور می‌کردند.

احساس می کردم احمدی فکر جالبی در سر دارد. به همین دلیل و به تقلید از او، کشان کشان خودم را به جمع آنها رساندم. چهره احمدی برافروخته بود و از شدت خشم دندانهایش را برهم می فشرد، اما به مجرد اینکه رودرروی بروجردی ایستاد، تبسم ملیحی جایگزین حالت قبلی اش شد. و آنجا بود که «اشداده علی الکفار رحماء بینهم» را با تمام وجود درک کردم. احمدی با تواضع خاصی سرش را پایین انداخت و گفت:

- آقای بروجردی، اجازه بدهید قدرت سربازهای اسلام رو به این ملحدها بفهمونیم.

بروجردی با تبسم، نگاه محبت آمیز خود را به او دوخت و گفت:

- من و آقای کاظمی هم با عقیده شما موافق هستیم. طولی نکشید که با همفکری بروجردی و احمدی، از موقعیت به وجود آمده خارج شدیم. البته فقط به مقابله با نفرات دشمن اکتفا کردیم، چون ظواهر امر نشان می داد که آنها از قبل، تدارک درگیری گسترده تری را دیده اند. نفرات، بلافاصله به سه گروه تقسیم شدند. من ب اتفاق احمدی و صادقی، از داخل یک شایر به سمت نقطه استقرار دشمن حرکت کردیم. قدر مسلم اینکه احمدی خیلی کارگشته بود که تصمیم خودش را برای بروجردی گفت. خصوصاً اینکه تقسیم نفرات ب سه گروه، نقاط قوت او را بیشتر نمایان می کرد. آتش نیروهای دشمن همچنان ادامه داشت. احمدی ما را به موقعیتی که در پشت چند سنگر ضدانقلاب قرار

داشت رساند. تا آن لحظه از موقعیت دو گروه دیگر اطلاعی نداشتیم و هر آن که بیشتر به دشمن نزدیک می شدیم، ضربان قلبم با شدت بیشتری می زد. در تمام آن لحظات، لبهای احمدی مدام حرکت می کرد و چند بار شنیدم که «ذلک الکتاب لاریب فیه...» را زمزمه می کرد.

در نقطه ای که ما ایستاده بودیم، در سنگر تیربار قرار داشت. در پشت یکی از تیربارها دو تا و در پشت دیگری، یکی از نیروهای دشمن دیده می شد که با شدت تمام، روی محل قبلی ما آتش می ریختند. احمدی نگاهی به من انداخت. به نظرم آمد که تصمیم خطرناکی گرفته است. در این فکر بودم که صدایش را کمی بلند کرد و گفت:

-برادر عباس، تو و صادقی هیچ حرکتی نکنید.

و از ما جدا شد. پس از رفتن او، من و صادقی منتظر علامت شدیم. قرار براین بود که او کمی زودتر از ما جلو برود و پس از آنکه اوضاع را مساعد دید، علامت بدهد تا من و صادقی در دو نقطه ای که او مشخص می کرد، مستقر شویم. در آن شرایط، با هر قدمی که احمدی برمی داشت، انگار قطعه ای از گوشت بدنم جدا می شد و نگرانی به اعماق وجودم چنگ می انداخت. فقط ذکر و دعا برزبانم جاری بود و حتی یک لحظه چشمهایم را از او برنمی داشتم. نگاهی به صادقی انداختم. او با آمادگی کامل، منتظر دریافت اشاره ای از سوی احمدی بود.

تیربارچیهای دشمن، دیوانه وار منطقه را گلوله باران

می کردند. احمدی مصمم بود که بودن شلیک گلوله و تنها با استفاده از سرنیزه، سه تیربارچی را از پا درآورد و چنانچه در این خصوص، خطری او را تهدید کرد، من و صادقی وارد عمل شویم. هر چه اصرار کردیم و ملتمسانه خواستیم که متوجه موقعیت خطرناک سنگرها باشد، به هیچ وجه نپذیرفت و در جوابمان گفت:

- دولت ما برای هر کدام از این گلوله ها هزینه هایی متحمل شده. از طرفی اینها باید در این عملیات، ضرب شستی از بچه ها ببینند تا بفهمند با کی طرفند.

پافشاری احمدی ما را به ستوه آورده بود. وقتی برای آخرین بار اصرار کردیم که اجازه بدهد سه تیربارچی را هدف گیری کنیم، قاطعانه گفت:

- اینها لیاقت گلوله خوردن رو ندارند.

ناگهان احمدی مثل شیری غرید و در حالی که دو سرنیزه را به موازات هم بالا گرفته بود، به دو تیربارچی که در یک سنگر مستقر بودند حمله کرد و در یک لحظه، هر دو آنها را از پا درآورد. با وجود آنکه فاصله دو سنگر دشمن به هم نزدیک بود، اما نفری که به تنهایی پشت تیربار سنگر دیگر نشسته بود و یکریز تیراندازی می کرد، متوجه حمله احمدی و از پا درآوردن آن دو نشد.

در مدتی که این اتفاقات می افتاد، آرام و قرار از کف داده بودم. چندبار تصمیم گرفتم به کمک او بروم، اما وقتی به یاد اصرار او در اجرای موبه موی دستورهایش می افتادم، منصرف می شدم. بدنام

داغ شده بود و کم کم عرق سردی روی پیشانیم می نشست. اسلحه ام را ناخودآگاه به سمت تیربارچی که تا آن لحظه هنوز زنده بود گرفتم. زیر لب گفتم: «خدایا! احمدی را کمک کن» و او را دیدیم که بی درنگ، به داخل سنگر دیگر خیز برداشت و سریع تر از قبل، سرنیزه خون آلودش را در پشت تیربارچی سوم فرو کرد. تیربارهایی که لحظاتی قبل بر سرنیروهای ما آتش می ریخت، حالا مواضع دشمن را نشانه می رفت. در همین حین، تیراندازیهای گاه بی گاه، از آن سوی ارتفاع به طرف ما ادامه داشت. احمدی در حالی که سنگرهای دشمن را در بالای ارتفاع نشانه می رفت، فریاد زد:

-اون تیرباررو ول کنید و بیاید اینجا.

بدون معطلی به طرف او رفتیم. احمدی گفت:

-من می روم بالا، شما دشمن رو سرگرم کنید.

چاره ای نبود جز اینکه تابع دستور او باشیم. در مدتی که تیربارهای دشمن به دست ما افتاده بود و سنگرهایشان را در قسمت های بالای ارتفاع نشانه می رفتیم، گروه برادر کاظمی به ما ملحق شدند. این الحاق در حالی صورت می گرفت که احمدی برای نبرد با تعدادی از نیروهای دشمن، آنجا را ترك کرده بود. وقتی کاظمی متوجه وضعیت پیش آمده شد، گفت:

-به احمدی ملحق می شویم.

دو نفر از بچه ها مسئولیت تیربار را به عهده گرفتند و بقیه به همراه برادر کاظمی آنجا را ترك کردیم. با احتیاط و به سرعت

صخره‌ها را پشت سر می گذاشتیم، اما اثری از احمدی نمی دیدیم. از طرفی، صادی تیراندازیهای مداومی که به گوش می رسید، باعث نگرانی بیشتر ما می شد؛ تا حدی که تقریباً مطمئن شدیم اتفاقی برای احمدی افتاده است، در میان بچه‌ها، تنها کاظمی بود که خم به ابرو نمی آورد و در حالی که اسلحه‌اش را در دست می فشرد، مراقب کوچکترین حرکت نیروهای دشمن بود.

ناگهان یکی از بچه‌ها فریاد زد:

- پناه بگیرید!

بلافاصله هر کدام در موضعی پناه گرفتیم، در حالی که هنوز نمی دانستیم تا لحظاتی دیگر، چه اتفاقی خواهد افتاد. در همین حین، ناباورانه با صحنه‌ای شگفت‌انگیز مواجه شدیم. سه نفر، در حالی که لباس محلی کُردی به تن داشتند، در فاصله‌ای نزدیک با ما، به سمت پایین ارتفاع در حرکت بودند. اما موضوع حیرت‌آور این بود که دستهای دو نفر از آنها از پشت بسته شده بود و نفر سوم که اسلحه‌ای در دست داشت، چند قدم عقب‌تر حرکت می کرد و تند تند هشدارهایی به آن دو نفر می داد که من اصلاً متوجه نمی شدم. یکی از بچه‌ها فریاد دزد:

- مواظب باشید! احتمالاً تله‌ای در کار است.

هنوز حرف او تمام نشده بود که «رضایی» فریاد زد:

- برادر احمدی! برادر احمدی... بچه‌ها برادر احمدی

زنده‌س!

آنچه را با چشمانی باز می دیدیم، به سختی باور می کردیم.

احمدی، در حالی که لباس محلی گُردی به تن داشت، دو نفر از نیروهای دشمن را اسیر کرده بود و آنها را به طرف پایین ارتفاع می برد. حال او چگونه آن دو را به اسارت گرفته بود، خود حکایتی داشت که آن لحظه در ذهن مشوش من نمی گنجید.

پس از آنکه گروه بروجردی، در یکی از کمرکشهای تپه ای که در آن مستقر بودیم، به ما پیوست، احمدی رهبری هر سه گروه را به عهده گرفت و به سمت نقطه نامعلومی که پیشنهاد خود او بود حرکت کردیم. صدای تیراندازیهای مکرر، جای خود را به سکوت داده بود و تنها هر از چند گاه، صدای خفیف گلوله ای خبر از حضور دشمن در فاصله ای دور می داد. پس از مدتی صخره نوردی، به بالای ارتفاع رسیدیم. منطقه ای که در حقیقت راهگشای عملیات رزمندگان اسلام بود.

چندین قبضه خمپاره انداز، به شکلی بسیار ماهرانه در سنگرهای مخصوص مستقر شده بود و هر کدام از آنها به سمت مشخصی نشانه رفته بود. کمی پایین تر از خمپاره اندازها، تعدادی آرپی جی ۷ روی زمین بود و دهها نارنجک دستی و چهار قبضه تیربار و تعدادی کلاشینکف در برابر چشمان بهت زده ما خودنمایی می کرد. جنازه سه تن از نیروهای دشمن در گوشه و کنار سنگر، حکایت از نبرد بی امانی می کرد که احمدی خلق کرده بود. بچه ها یکی پس از دیگری احمدی را در آغوش کشیدند و سپس او خلاصه ای از درگیری را به اطلاع برادر بروجردی رساند.

به کمک مهارت خاصی که احمدی به زبان و لهجه گُردی

داشت، توانستیم از آن دو اسیر اطلاعاتی بگیریم و موقعیت گروهکهای ضدانقلاب را در منطقه شناسایی کنیم. پس از بررسیهای اولیه مشخص شد که آنها تصمیم داشته‌اند پایگاه مهمی در بالای ارتفاع ایجاد کنند و در واقع، شناسایی ما همزمان با نقل و انتقال و تدارکات دشمن در منطقه صورت گرفته بود. کاظمی به احمدی گفت:

- خوب یک تنه حساب همه رو رسیدی.

و احمدی در حالی که رنگ چهره‌اش تغییر کرده بود، سرش را پایین انداخت و گفت:

- موقع نبرد با آنها احساس می‌کردم کسان دیگری کمکم می‌کنند.

□

از آن شناسایی به بعد، دیگر احمدی به عنوان قلب پنبه‌ی عملیات مطرح بود. هر چند که خود او علاقه‌ای به مطرح شدن نداشت و فداکاری را در اوج گمنامی می‌پسندید.

... همزمان با اذان مغرب و خسته از نبردی طاقت‌فرسا با گروهکها، به شهرستان بانه برگشتیم. عده‌ای از اهالی بانه به میمنت حضور سپاه اسلام در منطقه به جشن و پایکوبی پرداخت بودند و علیه گروهکها شعار می‌دادند. پس از رسیدن به مقر، بچه‌ها با سر و روی خاک گرفته، به سرعت مشغول گرفتن وضو شدند تا نماز مغرب و عشا را به جماعت برگزار کنند. من نیز پس از آنکه کوله‌پشتی، اسلحه و سایر وسایل را در محل مربوط قرار

دادم، آماده وضو گرفتن شدم. اما هنوز شیر آب را کاملاً باز نکرده بودم که صدای آشنا و بغض‌آلود کاظمی منقلبم کرد:

- برادر احمدی به شهادت رسید!!

در حالی که در امتداد آب جاری از شیر، چهره احمدی در نظرم مجسم شده بود، در خود فرو ریختم و تنها یک جمله از ذهنم گذشت: «موقع نبرد با آنها احساس می‌کردم کسان دیگری کمکم می‌کنند.»